

کفی خاک وطن کو تا بریزم
بفرق سر به روز بینوائی!

چون پرده در افتد!

فرزاد جاسمی

بهار ۱۳۸۹

به فرزندانم:
خرمک
مزدک
فرانک

چون پرده در افتد!
فرزاد جاسمی
بهار ۱۳۸۹

صبح نوروزم طلوع طلعت یار آرزوست
رخشش خورشیدم از بالای کهسار آرزوست
از نسیم نو بهار انم شمیم عطر یار
نوشدارویی برای قلب بیمار آرزوست
صبحگاهان چونکه زاید از دل دوشم سحر
دیدن زیبا رُخ بی تای دلداری آرزوست
من که عمری را هدر دادم به پای ناکسی
چند صباح دیگرم با یار غمخوار آرزوست
همچو باران آرزویم بارش است بر زلف یار
دیدگانی ابری و دائم گهر بار آرزوست
چشم به در دارم که بینم قامت سرو چمان
جلوه ی آن یار مهوش در بر خار آرزوست
دوست می دارم نگارم ساغر م بر کف نهد
گردش بر گرد او مانند پرگار آرزوست
جنت و خلد برین بخشم به آنکو مدعیست
جرعه ای زان باده ی سُکر آور یار آرزوست

به نوروز و بهاران خون لاله
زند جوشش چو دی اندر پیاله
زمستانم نشد طی برف دی ماند
نه روشن بل تلی کند از زبانه
شهید پرور گلستانم گل سرخ
چو جویم سینه ی یاران حواله
ز سوسن بوی خون آید سحرگه
سمن دارد ز خون بر چهره ژاله
شقایق رقص و طنازی فراموش
نوای بلبلان نوحه است و ناله
روانست خون دل از چشم نرگس
به گرد مه ز خون هر شام هاله
سرود عاشقی بشکسته در نای
به فتوای فقیه عشق است ضاله
دو چشم مادران بر در شمارند
صدای گام خونخواهان واله
تدارک رخت نو تا عید پوشند
به شادی چون فتد دشمن به چاله
درون خُم خروشد دختر تاک
که ریزندش به نوروز در پیاله
به ساغر رقص و صد بوسه گیرد
ز لب های شکفته همچو لاله

شد موسم گل ای گل، گلخنده ای و جان را
یکباره به وجد آور، در صحن چمن خوان را
بر سفره بنه ساغر، وز دیده شب افروزی
جامی و کباب و رود، قدری نمک و نان را
دستی به سرم از مهر، بوسی ز لب لعلت
جامی دو سه ام زان زنگ، وان جوهر مستان را
گیسوی پریشان کن، تا خرمن گل بینم
غم ها رود از سینه، از معجزه درمان را
بخرام و قیامت کن، با قامت چون سروت
رقصان چو شقایق شو، چرخي بده دامان را
با عطر تنت گلشن، چون روضه ی نرگس کن
وان غنچه ی لب بگشا، از شهد و شکر کان را
از بيد بُنان جلوه، بر گیر و ز سوسن ناز
عشوه و فریبایی، آن سنبل فتن را
کن ساز کنون رودت، چنگی چو نکيسا زن
با صوت خوشت مبهوت، هر مرغ خوش الحان را
آغوش چو گل بگشا، در موسم گل ای جان
مستم کن و مدهوشم، عیدی بستان جان را

خیز و بده جام می، رطل گرانم بده
جان بستانم ولیک، پیش امانم بده
غرق نیازم از آن، آمده ام بر درت
نام بداده به ننگ، ننگ جهانم بده
بی تو ندارم پناه، غربت و آوارگی
طعنه ی تیر آورم، کشته کمانم بده
جمله بُدند بیگنه، همره و همسنگران
زاده منم با گنه، عفو و ضمانم بده
در دل آتش بسوز، عقل و تنم رگ و پی
راه جنون پیش پای، کفر عیانم بده
خسته شدم جان و تن، ز آنچه کشیدم ز دوست
گم شده ام در سراب، راه نشانم بده
شهد بدادم شرننگ، پاسخ و پاداش و مزد
ریش و دو صد پاره دل، تاب و توانم بده
هستی و جان را نثار، کردم و تهمت نصیب
صبر و قرارم عطا، گوش به فغانم بده
یار ز خویشم براند، بهر رضای رقیب
لطف و نجاتم از این، دیو و ددانم بده
خسته ز خویشم طیبیب، جز تو ندانم کسی
ز هر دهی یا شراب، چاره گر آنم بده

بر زلف پریشانست کمتر تو بزن شانه
زین بیش پریشانتر از چه دل دیوانه
بی دانه نهی چون دام این مرغ جگر خون را
ما را تو چه پنداری ای دلبر فرزانه
تنها نه منم مجنون در بند سر زلفت
فرهیختگانی چند در بند تو مستانه
ما را چه دهی بازی ای لعبت بی همتا
ما را چه کنی سرگرم با شیوه ی رندانه
دل خام بود در عشق چون کودک ابجد خوان
معمور بدارش نی، با ظلم چو ویرانه
بر گرد تو می گردم هر چند که خورشیدی
پروا نکنم کز تف سوزیم چو پروانه
چون شعله زنی بر جان عقل پخته شود ز آتش
از قلب شرر زاید ققنوس نه افسانه
خونین تر از این دل را میسند که دل خونم
دل ریش مدارم بیش بر زلف مزن شانه

مانده چنان آیین، محو تماشای تو
گوهر جان بی بها، در ره و در پای تو
مرغ دلم خود به دام، آمده از راه دور
موج بلایش طلب، از لب دریای تو
جان طلبیدی و جان، هدیه ترا ای مه ها
خواب و خیال و خورم، فکرت و سودای تو
گرگ دلم را ببند، کرده و خوش می روی
روز مرا بین ز غم، تیره چو شیهای تو
پنجه ی شاهین عشق، مرغک دل را بگشت
جان من اما نشد، خسته ز غوغای تو
از چه کنونم بری، بر سر بازار شهر
از چه فروشی چه شد؟ لطف خور آسای تو
دل نه غزالست که رم، پیشه کند از جفا
یا که اجازت بُتی، در حرمش جای تو
من که رضایم و دل، کرده به ظلم تو خو
لیک غم چون شود، عرصه ی فردای تو

خیز و خرابم به می، تا که شوم مستِ مست
بوسه ای وز راه مهر، بر سر این خسته دست
عقل ربایم و هوش، ز عطر و شمیم تنت
غمزه ای و عشوه ای، گوشه ای زان چشم مست
مست چنانم که چشم، جز تو نبیند به دهر
هر طرفی بنگرد، عالم بالا و پست
موج بلا بینمت، عرصه ی توفان و بحر
ساحل راحت و صلح، دولت صبح آست
گر مددم عشق تو، می کندی ای پری
جهل و تباهی به بند، لشکر شب را شکست
چرخ ز اوجش فرود، آرم و رامش کنم
عرصه ی گیتی بهشت، نیست بدی هر چه هست
خرقه ی زاهد کفن، لاشه ی گندش به گور
بانگ حقیقت ظهور، کرده ز ظلمت برست
دیو از آن چیره شد، بر سر این آب و خاک
چونکه برفت عشق و کین، جای محبت نشست
تا که دگر باره عشق، آید و بر تخت جلوس
خیز و خرابم به می، تا که شوم مستِ مست

عندلیب آمد به گلشن تا ز مرگ لاله ها
شیون و ماتم نماید از دل خون ناله ها
ضیمران در بحر غم چشمان نرگس اشکبار
پیرهن بدریده سنبل بر جبینش ژاله ها
گونه ی سرخ شقایق نیلی از سیلی باد
سوسنان بشکسته قامت غرق خون آلاله ها
دل غمین نالد بنفشه خونچکان چشمان بید
بر گلوگاه اقاقی زخم ها و چاله ها
یاسمن را دامن از باد سموم آلوده دید
عاشقان در گور و بستان عرصه ی رجاله ها
جای صدها ضربه ی تیز تبر بر جسم سرو
خار خسک مسند نشین و هرزه ها دنباله ها
قمریان ماتم گرفته زین خزان دائمی
داس مرگ در گردش و قصدش فنای لاله ها

سودای من آنست شبی در بغلت ناز بگیرم
از عطر تنت ردی از آن نرگس شیراز بگیرم
نوشم ز لب لعل تو می وز نک پستان
آن شهد نهان در رطب خطه ی اهواز بگیرم
از عشوه ی تو بی هُش و فارغ ز غم دهر
صد بوسه ز نم بر لب و از غیغب تو گاز بگیرم
در چین و شکن های سر زلف تو چنگی
کز زهره ی چنگی به فلک ساز بگیرم
در گوشم تو از غصه و از دوره ی هجران
نجوا کنم و پرده ز هر راز بگیرم
گرمای خلیج، شرحی بندر ز تن تو
با عطر نفس های تو پرواز بگیرم
گر دست دهد کعبه ی مقصود و بهشتم
بس فیض از آن چشمه ی فیاض بگیرم
سر مست شوم ز عطر گل و لاله در آن باغ
یاقوت تر از پنجه ی شهباز بگیرم
جان بازم و میرم چه در آغوش تو باشم
وان بستر عشق نقطه ی پرواز بگیرم

کلاهبردار مردم گذشته سیّاس، کند از همره و همسنگران پوست
چه با دشمن نه بتواند ستیزد، به خنجرها شکافت سینه از دوست
هر آن بی سر و پا کو جزوه ای خواند، شدش باور که سقر اطست به گیتی
همه باید نمایندش ستایش، کلام اول و آخر هم از اوست
اگر بنوشت خطی بر روی کاغذ، که خود نیز معنی و مفهوم ندانست
گمان برداشتش دانای توس است، مریدش سعدی و حافظ ثنا گوست
کند دزدی خود توجیه و فریاد، چرا در مملکت دزدان امیرند
چپاول کردن و کشتن گناه است، ز سوی دیگران ورنه که نیکوست
ز ضد کشتن است و چور و غارت، هزاران اعتراض از شیوه دارد
مویز بر چرخ از بهر شرابست، گل سرخ گر جفا می ببند از بوست
به ناموس خلایق دست درازی، ز سوی ناجیان باشد سعادت
زکی گفته به سنگ پای قزوین، وقیح چون شیخکان این قوم را روست
خیانت پیشه است هر کس که وی را، نماید انتقاد و خرده گیرد
بود صادق کسی کو گوید احسنت، و یا با حضرت شیّاد هم خوست
سکان مملکت گر چون گذشته، فتد در دست این بیشرم دیوان
نگردد روز ما بهتر و قسمت، همان مرداب و گندابیست که در جوست

مُرده خواران را خبر سازید فرزندان من
تا پس از مرگم نمایند دور گورم انجمن
در غیابم دم زنند از دوستی وز مهرشان
در دیار مُردگان ببشرم بگشایند دهن
اشک تمساح وار ریزند شیون و ماتم به پا
ابلهان چون خود فریب و شادمان از مرگ من
لحظه ای خوشحال باشند از سفاهت شاد دل
خاطر ناشادشان آسوده از درد و محن
خوشدل از آنکه نمودند عمر و هستیم تباه
خون من خوردند و خدمت ها به یاران کهن
جز خیانت ره نبردند همصدا با دشمنان
مفت و ارزائم فروختند بر گلوگاهم رسن
غافل از اینکه شدم از کید نا مردم رها
عیب خود پوشند و گویند با ریاکاری سخن
ز آنچه بنمودند و بنمایند نه پند و عبرتی
نی بیاموزند و میرد روحشان پیش از بدن
گر شود بیدار وجدان های عمری خفته شان
بی گمان آرند بخاطر آنچه بنمودند به من

جانی و جهانی تو، هم گوهر مقصودم
شاهی و مرا خسرو، هم خالق و معبودم
هم کعبه و هم دیری، آتشکده ی زرتشت
هم کان پر از شکر، هم قند شکر سودم
گلبرگ گل یاسی، باغی و مرا بستان
از عطر دل انگیزت، سر مست همه جودم
در پیش خدا هرگز، بر خاک نه بنهادم
رُخساره که بر پایت، با صدق و صفا سودم
فردوس برین دادم، از شوق لقای تو
از عشق تو چون مجنون، بی رنج نیاسودم
فرهاد صفت بر جان، با تیشه هزاران ریش
بس کوه گران هموار، کس شکوه نه بشنودم
در پیش فلک گردن، کی دیده کجم گردون
بر سفره ی چرخ دامن، نی تر و نیالودم
هجرات تو ما را کشت، زارید به حال دهر
اندر غم تو هر دم، جان دادم و فرسودم
خوارم ز چه می خواهی، رسوای جهان از چه
از تُست اگر نامیست، وز تُست همه بودم
با ننگ بده زینت، نامم بیر اغیار
با خصم بگو رازم، ای دلبر و مسجودم
گر نام دهی یا ننگ، ما را نبود شکوه
ور جان و جهان گیری، برسانده به مقصودم

آن چنان مستم ز بوی عطر دامانت که جان
می نگیرد از می و میخانه و ساقی نشان
پیش از اینم کعبه بود میخانه و ساقی سروش
جام می مشکل گشا و چاره گر می بر غمان
صحبت پیر مغانم نوشدارو بهر درد
خاک پیرامون خُم بود توتیای دیدگان
چشم ساقی بود محراب و به پیکار فلک
تیر مژگانش خدنگ و تاق ابرویش کمان
قامتش می کرد قیامت باده نوشان پیش وی
دفتر اعمال باز و می گشودندی زبان
هر کسی راز نهان کردی عیان با سوز دل
نی دبیری بود و حایل نی شفیع و ترجمان
عذر تقصیر بود و بنهادن زمین بار گناه
لطف ساقی بود و بخشش های ناپیدا کران
رند عالم سوز را پیوند با زاهد نبود
ره نشینان بی نیاز از فیض خالق هر زمان
فارغم بنموده عطر دامنت از رستخیز
می نبفروشم چنین مستی به نقد این جهان

شده فرهنگ و عادت خود فروشی، برای دسته ای در جهل زاده
خدا را سیم و زر دانند و پیشش، شوند از توسن عزت پیاده
به هر جا سفره ای بینند و آشی، ستایشگر شوند بر صاحب خوان
نهند در زیر پا اخلاق و آیین، چو بینند بستری پهن و گشاده
پس از سی سال و اندی قتل و غارت، ثنا گویند فقیه و زاهد و شیخ
سپارند همدم و جانان به جلاد، فروشندش به هیچی صاف و ساده
زنند بر دست خونین بوسه و شرم، ندارند از زن و پیر و جوانی
که با دستان این جانی خونخوار، بخون غلطیده و از پا افتاده
شوند همکاسه با شیطان و آغوش، گشایند اهرمن را از سر مهر
ز نیرنگ و ریاکاری بهر جمع، حضوری مستمر با صد افاده
به یار خویشتن گویند که تا کی، زنی دم از حقوق و رأی مردم
گذشت ایام تو دوران پولست، برو از پیش من وضعت کساده
مرا باشد خریداران بسیار، به دور از وحشت و خوفی و ترسی
نثارم سیم و زر با عشق نوشند، ز دست نازنیم جام باده
سپر بنموده اند آزادی و گند، نموده پشت این گلاوزه پنهان
چنان چون کله ی گندیده مغزی، که بر خود تاج سلطانی نهاده
درخشد بر سرش گوهر ولیکن، به زیر لعل و یاقوتست تباهی
چنان مدفوع در تشتی مطلاً، به جلد آدمی دیوی ستاده
نگردد آدمی با گفتمان دیو، چه می کوبی چکش بر سرد پولاد
بکن ویرانه این دنیای پستی، سعادت را نما هموار جاده
اگر خواهی جهانی خالی از ظلم، تو ای فرزند کار و نسل زحمت
به ضد سلطه گر دنیای کهنه، به پا خیز متحد بنما اراده
به غاره تیره ی جهل حمله ور شو، بزن شعله به سر تا پای بیداد
نفس از جاهل و غارتگران گیر، ستم را واژگون ظلم را پیاده

بر آتشم شمایان، آتش نمی شناس اید
نی گرگ و دد و کفتار، با دیو در قیاس اید
بازیچه ایست شیطان، در پیش تان به خدعه
اهریمنید و ابلیس، دشمن به خلق و ناس اید
انگل تر از شمایان، نا دیده چشم گردون
خونخواره تر ز زالو، همچون شپش و ساس اید
آیین تان چپاول، مذهب عذاب و کشتار
خانن به مردم و مُلک، دزدان نا سپاس اید
ویرانگری و کشتار، با ذات تان سرشته
با ریشه ها تیر وار، بر شاخه ها چو داس اید
ملت فروش و بازن، دارید ستیز دائم
از شمر بس خبیث تر، بدتر ز این عاص اید
دهقان نمی شناسید، با کارگر به پیکار
هر جا که بوی نانست، همچون سگان پلاس اید
با علم و دانش اید قهر، فرهنگ را چو آفت
لیکن به یاوه گویی، علامه اید و آس اید
جز توطئه و نیرنگ، اندیشه تان چه باشد؟
تایخ تان همه ننگ، در این زمینه خاص اید
بر ضد مسلمینید، همدست با جهودان
ضد جهود آنگه، کز خویش در هراس اید
همه کاسه گان غرب اید، با شرقیان هم آخور
با پیروان صهیون، سر گرم عشق و لاس اید
آن آتشی که خلق را، چاپید در پنااهش
افتد به جان تان زود، آتش نمی شناس اید

چند زنی به سر مرا، ای زده بر سرت جهان
لحظه ای فکر و خود از این، نکبت جاودان رهان
ناجی خلق بوده ای، یا پی نان و درهمی؟
ای که ز شرم دیدنت، ماه و ستاره رو نهمان
آن همه ادعا چه شد؟ جاه و جلال و شوکتت؟
طبع بلند چه هشته ای؟ کم ز چه روی از سگان
فقر مرا کشتی به رُخ، طعنه و صد ملامتم
خلعت فقر فخر من، چون و چرا کنم نهمان
ما نه گدای حشتیم، نی پی جاه و منزلت
عز و شرف نمی دهیم، خواری چرا ز کهکشان
حاصل رنج من بری، پوست کنی ز همرهان
گو چه گناه غربتست، ذات خود ار کنی عیان
از پی سیم و زر چرا، ترک نموده ای وطن؟
حال که کرده ای مکش، خواری و ذلت از خسان
خدمت پادوان کنی، تن بدهی به عاریت
بستر گرم گستری، روز ندانی از شبان
دامن خود نهی که خون، پاک کنند به دامن
قاتل و جانیان دون، دور ز مردمی ددان
زلف تو بوی گرفت، شانه زدش چه چنگ دیو
عطر ز چاک پیرهن، نیست که بوی خون وزان
ارزش تو فزونترست، در نظر جناب شیخ
قیمت خود به حضرتش، بی نظر کسان رسان
صیغه شوی یا کنیز، سود بری فزون از این
بیش ز پیش تو سری، می نخوری تو از جهان

با ما بیا و چون خاک همتای با زمین شو
انسان شو و منزّه از جهل و خشم و کین شو
از تیره گی رهان جان خیره سری رها کن
خورشید شو به گردون پر ارج و بس وزین شو
گر بر فلک نشینی با عقل و دانش و هوش
بنشین و از ملانک بالا و برترین شو
از خوی و خصلت دیو بگذر و شو فرشته
غمخوار آدمی باش با رنج او غمین شو
با مهر مردمی شوی از کینه ها تو سینه
از ظالمان بپرهیز فارغ ز دام دین شو
با زاهدان چه پیوند گر ذات و جان بود پاک
اندر عمل بشر باش نی در سخن چنین شو
پابند دیو شهوت کبر و غرور بی جا
تا کی؟ بنه پلشتی چون گوهری ثمین شو
از رنج دیگران تن چون پروری چو زالو
با نسل کار و زحمت گر آدمی قرین شو
خونریزی و چپاول از چه تبار زحمت
حیوان نه ای رهان خویش در خورد آفرین شو
چون آدمی شوی تو با گوهرت یگانه
گیتی بهشت و بر چرخ فرمان توان که این شو
دنیای سلطه را نیست تا جاودانه اش عمر
با رهنان میامیز خارج تو از کمین شو
پندار نمی پذیری آماده شو که فردا
زارت گشند و فرمان نابود در زمین شو

اگر بر چرخ یابی دست بی شک، بدزدی چیزی و بیچاره وارو
تو آب حوضی کجا دانی سیاست؟ دمی که غافلی از حُسن جارو
به روستایی اگر گردی تو حاکم، دو روزه می شود ویرانه آن ده
نماند باغی و جالیزها خشک، بدزدی خرمن و آتش به بارو
گشی بر دار مرد روستایی، تصاحب خانه و ناموس و مالش
سپارندت به دریا قایقی گر، ربایی لنگر و سکان و پارو
نیندیشی که دریا هست و گرداب، ترا می بایدی ساحل رسیدن
بود توفان و امواج بلاخیز، نهنگ و کوسه و هشت پا و خارو*
چه برداری کلاه از یار دیرین، چکارت با چپاولهای رهبر
ز شیخان بدتری بی آبروتر، بکن شرم و میبچ بر پای یارو
فقیه از پیرزن گر نان رباید، ز طفلان یتیم دمپایی و کفش
ترا گر فرصتی افتد بدزدی، کفن از مُرده از بیمار دارو
برای آنکه نان گیری ز مردم، به نفع کیسه و انبان آزت
کشی دندان هر نانخور کنی طبخ، نه نان بل آجری از جنس سارو**
برو گم شو بدار از ادعا دست، رها کن مردمان با غصه ی خویش
چرا غارتگری با چون تو تعویض، که آنچه مانده است رومی به جارو؟

* نوعی ماهی در خلیج فارس. ** سارو = ساروج

ای چشم و چراغ من، در غربت تنهایی
چون می شود ار شادم، با صوتی و آوایی
دل مرغ گرفتاریست، در کنج قفس مانده
خیره به در است دیده، تا بند تو بگشایی
ظلمتکده را روشن، می کن به جمال خود
بگشای ز پا زنجیر، چستی ده و برنایی
در غربت تلخ بگرفت، دل از ستم یاران
شرمنده منم از ننگ، لرزنده ز رسوایی
کاری که کنند این قوم، هیچ گوش نه بشنیده
نی گبر و مسلمان و بیدنی و ترسایی
دزدی و تبهکاری، کرنش بیر دشمن
بد عهدی و بفر وختن، نی دید و نظرگاهی
نامیده دمکراسی، فحشاء و هر آن زشتی
بر دوست شیخون ها، بی وحشت فردایی
یک پای در ایرانند، وان پای دگر اینجا
هم کاسه ی شیخانند، در یوزه ی هر جایی
ما را دل پولادست، گر عزم کنی ای جان
بی لطف تو چون مرغیست، پر بسته به تنهایی

ز ظلم بیحد سرمایه داران، ز جهل و غفلت بیهوده کاران
فتاده میهن اندر منجلابی، که می نارد به خاطر روزگاران
مسلط ظلمت و تاریکی و جهل، تو گویی این وطن گردیده اشغال
قوای دشمن است بر شهر حاکم، اسیران را به نوبت تیر باران
شده امنیت و آسایش ما، فدای سلطه ی بیگانه ای چند
بهشت مردمان گردیده دوزخ، جهان زندان و پاییزست بهاران
خراج مُلک بستانند به غارت، گلیم از پیر زن از کودکان کفش
ز شهری نان خشک وز روستایی، هوای تازه آب چشمه ساران
دو دست کارگر بنموده اند قطع، ز نان و حاصل نیروی کارش
شده برزیگران ساقط ز هستی، ربایندش کلاه عمامه داران
به زندان ستم فرهیخته مردم، صداها در گلو خاموش و سرکوب
شکنجه، کشتن و اجحاف داریم، جزای توده ها با نابکاران
حمایت می شود بی بند و باری، ز سوی حضرت سرمایه و دین
زنان آماج تحقیرند و توهین، اسیرانند به بند برده داران
کنار ساحل دریایی از نفت، کند بیداد فقر و تیره روزی
چو طاعون اعتیاد، فحشاء و ذلّت، بفکر بیضه ی دین حيله کاران
چپاولگر بود حاکم و رهبر، وکیلان و وزیران جمله خائن
سیاست پیشه گان دزدند و جلاد، خداوند حافظ این دین مداران
بپا خیز! متحد شو! زیر و رو کن! بساط فاسد این دین فروشان
گرت اصل و نسب باشد ز کاوه، نیاکان تواند از سرداران
بخشکان منجلاب پر تعفن، بسوزان ریشه ی جهل و تباهی
بر افروز مشعل دانش و بینش، ستان هر فرصت از بیهوده کاران

عید ما ز حمتکشانشست سفره مان خالی ز نان
کودکان لختند و همسر دیدگانش خون فشان
دولت سرمایه ما را می کند غارت به روز
شارع شرع مقدس همچو طراران شبان
چون اسیرانیم و کار بردگی باشد فزون
راحت از ما رویگردان ظلم باشد بی امان
دیو بیکاری کمین و بر کف اش شمشیر تیز
اعتیاد و فقر و فحشاء همچو طاعون در میان
از گرانی پشتمان بشکسته و بی مسکنی
کرده از بیچارگان دارو و درمان رو نهد
کاخ ها بر پای و روید کوخ ها هر دم زمین
کس نمی آرد بخاطر و عده و قول و بیان
انقلاب از بهر دین بود غارت از نوعی دگر
کس به بشنید و ندیده است حمله بر مستکبران
نیست در مجلس و کیلی دولتست خائن به ما
رهبر مستضعفان می نشنود بانگ و فغان
آسمان بر بسته روزن گوش ها پروردگار
صاحب عصر کرده مخفی خود به چاه جمکران
شکوه ی ما را که پاسخ؟ تا ز خود بیگانه ایم
در کف سرمایه قدرت دشمن ما در جهان
اتحاد ما بود قادر که دشمن را زیون
خصم ما یکدست و ماییم از تفرق ناتوان
چاره ی ما وحدتست در حزب و تشکیلات خود
با درفش کارگر قدرت ستاندن زین ددان

ناکس و نامرد و پست، یازی به صد حيله دست
چون بتوانی چسان، خسته دلی را شکست
بر من و بر ما ستم، از چه تو داری روا
سینه چسان ز آدمی، ریش و توانی تو خست
بهر درم تا به کی، با همه گان دشمنی
داد چرا نی و جور، رشته ی الفت گسست
غارت مردم چرا؟ ظلم به بیچاره گان
خون خلائق به جام، چون ز چنین باده مست
عدل و مساوات تو، حکم شریعت بود
رَب تو خونخواره ایست، کرسی خویش نشست
زره ای کن واهمه، ز آتش خشم کسان
هیچکس از شعله و، تف و شرارش نرست
خفته بسی شه به خاک، جمع خدایان دلیل
بُت شده مذموم و کس، می نبود بُت پرست
هیچ ستمگر نشد، چیره به مدام مدام
هیچ خداوندگار، بار امیدش نبست
دست چه یابند به، عذر گنه نیست قبول
شعله و توفان درو، عمر تو نامرد پست

برخیز و جام می ده با باده کن خرابم
شوکت دهم و عزت رسوا و ده بر آبم
شولای چرک ز هدم از تن جدا بسوزان
غسلم ده از گناهان پاکیزه در شرابم
گمراه و دل خوشم من با و عده های جنت
دستم بگیر و برهان از ظلمت و سراپم
رخصت ده و اجازت بر شانه ات نهم سر
بارم ز دیدگان سیل یاقوت سرخ نابم
سنگ صبور من باش بشنو حدیث هجران
وین بار غصه بر دوش رنج های بی حسابم
از دوستان شکایت دارم نه از غریبان
آنان غم فزودند بیش از خسان عذابم
گشتم همه جان را در کف چراغ و در روز
اندر طلب که انسان جویم دهد جوابم
جز دیو و دد ندیدم بیگانه ز عشق و مستی
عشقم رسید به فریاد بنمود ره جنابم
اکنون منم و محتاج داستان پُر ز مهرت
بنوازمی و دریافت از بیخ و بُن خرابم

بر دست و پای زنجیر، اندیشه سنگساران
بشکسته در گلو صوت، فریاد تیر باران
بر شانه های زحمت، ردها ز تازیانه
پیکر به شعله تسلیم، افکار در حصاران
دستان برزگر به، قطع و بریده از تن
دنیای مسلمین را، پاییز به از بهاران
شایسته است زنان را، باشند کنیز و برده
شویند، پزند و زاینند، کور و کچل هزاران
روح را شکنجه بایست، آماده ی اطاعت
گردن بیابیدی کج، در پیش دین مداران
دانش، علوم و فرهنگ، ام الفساد دهرند
ریش است قلب الله، زین هر سه نابکاران
غارت حلال و کشتار، در راه دین جهادست
خمس و زکات و توبه، بر هر گنه چو باران
آزاده را خداوند، دوزخ کند حوالت
عبد و ذلیل و جاهل، در جمع رستگاران
اینست آنچه داریم، دین در لفاف جمهور
جز این گرت طلب هست، گیر راه سربداران

نشین و فخر بنما ز آنچه ما را، نصیب بنموده ای با رنگ و تزویر
بکن باور جهان بنموده ای فتح، فلک آورده ز اوج آسمان زیر
بناز بر هوش خود با دیگران گوی، ز عقل و دانش بی حد و مرزت
بگو احسنت بخود روزی دو صد بار، هزاران آفرین بر رأی و تدبیر
حکایت ها بگو در جمع خویشان، به فرزندان بیاموز شیوه ی خود
به اقصای جهان آواز در ده، به همراهان که گیرند از تو تاثیر
نویس در دفتری آیندگان را، نصیب و قسمتی ده زین درایت
جهان سیراب کن بنما عنایت، که نوشد هر کسی زین تجربت سیر
بزرگان را نزیبد دانش خود، برند در گور و خلق محروم دارند
حیات نوع انسان هست گروگان، به چنگ دانشی کو بر بدی چیر
دریغ هرگز مدار سرچشمه را باز، گذار و روزن لطف را گشوده
چرا بیهودگی؟ خود جاودان کن، مبادا غفلت و ناگه شود دیر
بگو با نام عشق کردم اسیری، ز هر چه گنجدی در وهم محروم
پشیمانم چرا رخصت ندادم، شکافند سینه اش بر کله اش تیر

ای کارگرا، جان پدر، نور دو دیده
سرمایه ی جان داده به جان زجر خریده
انسانیت و عزّ و شرف از تو پدیدار
از زحمت و کارت به جهان سود رسیده
گیتی به تو نازد که سزاوار ثنایی
عالم ز تو آباد و ز تُست نیک پدیده
صلحجو و بشر دوست و خداوند زمینی
صنعت ز تو و علم و هنر نثر و قصیده
از رزم تو بر پاست جهانی که در آنیم
با کوشش تُست گر بشر از مرگ رهیده
گر تن ندهی کار دو روزی نه فزونتر
سر می نزند از شفق صبح سپیده
با این همه دارم عجب از طاقت و صبرت
وان ظلم و ستم ها که ز سرمایه کشیده
غارت همه عمر حاصل رنجت و چپاول
خوارت ز جفا قدرت و دین هر دو گزیده
از شیخ چرا پیروی و تشنه ی او هام
افیون وی ات کرده چنین زار و لهیده
بنیان ستم بر کن و با شیخ در آویز
در شعله خرافات و فسون، زهر چشیده
زنجیر ستم بگسل و سرمایه به بند آر
تا کی سر تسلیم و روان اشک ز دیده

بسوزان، گر نسوزانی، بسوزی
به چه امید چشم بر چرخ بدوزی
نخیزد معجزه پندار بگذار
رهان خود خویشتن از تیره روزی
ترا خونخوارگانند میر و رهبر
بساط اهرمن باید بسوزی
خداوندت کجا بود رحمتش کو؟
تو در چنگال گرگ کینه توزی
چه فرقت بین عرش با جمکران چاه
خورند شبیادها از هر دو روزی
سکوت و سازشت نیست جز خیانت
چرا؟! تا کی توان خلعت بدوزی؟
نکن کاری که محروم مانی از گور
تهی چون بیشه شد از شرزه یوزی
بجز بازوی و رأیت چاره گر نیست
بر افروز شعله ی عالم فروزی
پس از سی سال ظلم آموخته ای تو
نسوزانی اگر!! باید بسوزی!

سفیه الله به صیدست و کلاغان، به روی شاخه ی بیدی لمیده
 ز عهد باستان بید کهن را، کلاغان خانه و زان نا رمیده
 درون شاخه هایش لانه ها بس، هزاران بیضه و نورسته جوجه
 تیردار و تیر نیز هر دو در کار، به هر روزش دو صد شاخه بریده
 به هر گاهی رسد هیزم کشی نو، دکان بگشاید و ارّه به دستش
 پی سودش تبر بر پیکر بید، کلاغان را بسی در خون کشیده
 نمی باشد کسی اندر غم بید، چه دارد پیش رو آینده اش چیست؟!
 به قوتی راضی و عمری سپردن، جماعی و خوری بر شاخه ریده
 هزاران سال او هام و خرافات، نموده استحاله عقل و ایمان
 چو افیون خون به رگ بنموده مسموم، توان بگرفته و ضعف آفریده
 بداده پرورش فرهنگ تسلیم، ستمکار و ستم را بنده بودن
 توانایی و قدرت را فراموش، تباهی و فساد با جان خریده
 کلاغان جوان هم گاهگاهی، نمایند اعتراضی و بزرگان
 چو سدی مانع و ساکت و خاموش، کنندشان با نصیحت یا کشیده
 که این دنیا نمی ارزد، خداوند، همه چیز ببندی و چاره سازست
 ورا صبری عظیمست، آزماید، علاج آنگه که خود وقتش رسیده
 نه بتوان داد تغییری و جنگید، علیه سرنوشتی کو رقم زد
 خودش عالم ترست و نیک بیند، هر آنچه ما کشیم از راه دیده
 قضای آسمان را نیست تدبیر، و گر باشد بدست کردگارست
 مشیت های او با جان خریدیم، سیه روزی چنین او برگزیده
 سفیه الله نیز زین جوّ او هام، بیرده بهره و گشته شکارچی
 به هر روزی دو صد جوجه کلاغ را، شکسته بال یا حنجر بریده

کلاغان قار و قاری بعد خاموش، دو باره روز از نو روزی از نو
تو پنداری سغیه الله شد انسان، به پایان کینه و خشم آرمیده
تمام شاخه ها و برگ بیدست، ز خون رنگین به جانش موریانه
کلاغان بی خیال در انتظارند، خداوند چاره و حل این پدیده
بکن درک سخن ای خود خداوند! زمین و آسمان فرمانبر تو!
به تدبیر و خرد کن چاره ی درد، توانا تر تویی ای نور دیده
نخارد پشت تو جز ناخن تو، به برج آسمان هم نیست دستی
هر آنکو منتظر همسایه را ماند، شبانگه مُرد و محروم از سپیده

هنوزم مثلِ قدیما، ترا تو خواب می بینم
یه پری خوشگلو، تو حوض مهتاب می بینم
موهاشو داده بباد و، چشم به راه انتظار
لباشو گاز می گیره، قلبشو بی تاب می بینم
می بینم لوح دلش، زلال تر از آینه هاس
سینه شو بی گرد و زنگ، مثلِ زَرِ ناب می بینم
دو چشاش دو چشمه ی، پاک و منزّه ز ریا
چهره شو نورانی تر، ز قرص آفتاب می بینم
می بینم که عاشقه، باز یچه نیسش واسه پول
متفاوت تو چشاش، دوغی و دوشاب می بینم
میخوره غصه و غم، دردِ منو حس میکنه
نه چو امروز که اونو، یک قطره سیماب می بینم
گوش به زنگ مانده، خبر بشنوی از ماتم من
آرزویی که شبا، مثل پری خواب می بینم

بر زمینی غرق خون و لاله های واژگون
باده ای هم رنگ خون ده عقل و دینم سرنگون
آبیاری می شود با خون زمینم، خون نمود
سنگ صحرا را چو لعل و کوه و دشتم سرخ گون
بسکه خون دیدم به دوران در شط خون دست و پا
می زدم چون زورقی بی بادبان بختش نگون
نوجوانانم به خون غرق سرخوش از خون زاهدان
شیخ را سرپنجه در خون عرش از خون لاله گون
قطره ی خونست نه یاقوت گر که قنديلست به عرش
لوح اول و آخرین با خون خوشت دیو فسون
بر سرست پیغمبران را تاجی از خون های پاک
هر امامی را محاسن سرخ رنگ با رنگ خون
هر فقیه و زاهدی گیرد وضو با خون خلق
محشر خونست به پا در میهنم هر دم کنون
دین فروشان دین نمودند استوار بر خون ما
کاخ ظلم را پایه بر خونست و با خون سرنگون

بر خیز صبحی بده و جام شرابی
وین آتش دل را بنشان با نم آبی
رخصت بده تا بوسه زنم خاک در دوست
یادی بکنم ز آنچه گذشت عهد شبابی
شهرست پر از ناله ی دل ضجه و زاری
بر گوشی کسی می نرسد بانگ ربابی
در بادیه ما را نخورد دیو و ددی خون
ز عمامه هر آن فتنه و هر رنج و عذابی
گفتند که درد بشری چاره کند دین
جز ما که ندیدیم ز دین غیر خرابی
ویرانه بشد ملک جم خلق گرفتار
هر و عده بجز غارت و کشتار سرابی
دوزخ بشدی راست که بود و عده ی الله
پاداش چپاول ستم و ظلم ثوابی
دیدیم عزازیل و جز او مالک دوزخ
از داد ندیدیم اثر و عدل و حسابی
مستم بکن از باده چه شرطست که فردا
در خون بزخم غوطه و بر چهره خضابی
عشقم که شوم شهره و بر مرده پرستان
شوری بدهم مختصری جنبش و تابی
شاید که بخیزد ز میان کاوه ی حداد
ضحاک به زیر و ستمش نیک جوابی

عشق ما از روز اول توأمان با رنگ بود
چهارچوب یک چنین عشق بیگمان از ننگ بود
جذب بویی بودی و پایان آن بو مرگ عشق
فاصله بین من و تو منزل و فرسنگ بود
دل نبود در سینه ات مخروبه ای دنبال گنج
زرپرست عضوی که بنیانش سراسر سنگ بود
از شمیم زر گشاده ظاهر را جایی در آن
بی وجود زر چو گوری تیره گون و تنگ بود
تا زند راهم رباید آنچه می بودم متاع
دائما در فکر فتنه خدعه و نیرنگ بود
ظاهر را با من ولیکن آلت دست کسان
صلح او با امر و غیر و با سفارش جنگ بود
نقطه ی پایان جدایی بود نجات از توطئه
حاصل عشقی که یکسر توأمان با رنگ بود

گویی که حقیقتی بر آن حقیقت
من ریدم و خوی تو و خصلت
مردک تو که ای؟ چه ادعایی
سرتاسر زندگیت فساد و نکبت
انسان تو نه ای کمی ز حیوان
روزی نخوری مگر ز سرقت
معلول نجاستی چو کرمی
زشتی ز تو فتنه را تو علت
ره می زنی از رفیق همراه
یک روزه نشانیست به ذلت
بیشترم تر از تو بی شرافت
دیدم به جهان ولی به قلت
روزی اگر دهند خلافت
در ملک و رهاییت ز هجرت
با مردم بینوا چه سازی
ای مایه ی شر بگو حقیقت

خسته تر از خسته ام دست بدارید ز من
ای به سفاهت چو دیو ننگ به هر انجمن
از پس قرن ها هنوز کین خداتان و جد
زنده به دل چون سُبُع هدیه به ملکی کهن
چیست نشان شما ز عالم روحانیت
معجزتان هست فریب فقر و هزاران محن
جمله خداوند جهل خصم ترقی و صلح
قاتل دانش پژوه منتقدان را کفن
ابله کدامین شما کرده ملقب فقیه
زاهد و عالم و شیخ نام که داد اهرمن
کشور و ملکی خراب ملت و مردم اسپر
قاصد مرگید و گور باز ز هر سو دهن
خانه ی اشباح تان مرکز بس توطئه است
از نفس گندتان سوخته گل در چمن
چاره گر شرتان شعله خشم است و کین
پاک ز لوٹ وجود شهر و ده کوه و دمن

من که درک هرگز نکردم رمزی از بازی تو
نکته ای روشن نشد از رنگ و غمّازی تو
با منت از عشق گفتن تا سحرگاهان و صبح
توطئه با دشمن و شب باز طنّازی تو
پیش من هر کس خراب و پیش آنان ضایع من
گیج ماندم سال ها از صحنه پردازی تو
فاحشه هر زن و خائن جمله مردان و زنان
غیر آنان هم نبود کس یاور و قاضی تو
بهر نَمّامی سخن می گفتی و بیتاب تا پاسخ دهم
پاسخم بنیان و پایه در سند سازی تو
غیر بهتان و دروغ در چنّته ات چیزی نبود
تا گشاید عقده هایت بال پروازی تو
گو کدامین هم‌رهی چاه کند در راه رفیق
یا کدام آزاده دارد قصه چون ماضی تو
روبهان را شیر کردی چیره دزد و فاحشه
خوار پیش هر سگ گر کو بُدند تازی تو
گیرمت با عشق و نفرت می گرفتی جان ما
در کجا بنهفته بود راز سرافرازی تو
این همه بار حماقت گو چسان کردی تو حمل
از پس عمری به دوش نفرین به لجبازی تو
بر علیه اش می نویسی تهمت بزن او را فروش
در کدام آیین و کیش است شیوه ی بازی تو؟

نویسید با خطی خوانا به گورم
که قربانی جهل نی ظلم و زورم
ر بود جهل از کفم سرمایه ی جان
جوانی و نشاط و سر و شورم
بگفتم بر حذر باشید از شیخ
به تکفیرم زدند ماتم سرورم
بگفتم این خدا نیست اژدهاییست
بخواندند کافریم از خویش دورم
بپرسیدم چرا هست نایبش دزد؟
به شلاقم زدند کردند کورم
بنالیدم امام خونخواره دیویست
بردیدندم زبان غارت و چورم
فقیه و زاهد و شیخ و سپاهی
بگفتم قاتلند محروم ز هورم
ببستندم در و از خانه راندند
که منکر ز ارتداد امر ظهورم
سخن کوتاه بکشتم غصه ی خلق
سپردندم ز جهل در قعر گورم

با چنین مردم و این حکام و این آئین و دین
غیر بدبختی و نکبت می نبیند این زمین
مردمانی بیخیال، حکام جانی، دین شان
سربسر فرمان قتل و غارت و خشم است و کین
دین فروشان شان جنایت پیشه گانی دیو خو
رَب شان دائم به خشمست نقش نفرت بر جبین
صد هزاران بار مردن، زنده گشتن بهر چه
غیر سادیسیم گو چه دارد این خدای عالمین
و عده هاشان دوزخست زندان شکنجه سوختن
روغن داغست و سرب و گرزهای آتشین
سفره ی مردم تهی و وعده هاشان بعد مرگ
نفت و ثروت های کشور قسمت اصحاب دین
هفته ای نگذشته بی اعدام در سی سال و اند
آب خوش نا خورده مردم قطره ای دارم یقین
رهبرش پتیاره دیویست کردگارش اهرمن
از تبهکاری و جهلش سرنوشت مُلک چنین
هر که می خواهد بدزدد یا گشاید عقدها
می شود دیندار و فرمان از خداوند مبین
ره به مجلس می گشاید با دو صد ترفند و مکر
کرسی و پُست وزارت یا امامت همچنین
از سیاست پیشه گانش جز خیانت انتظار
هر نگون بختی که دارد تا ابد ماند غمین
در جهان سرمایه تعیین نرخ هر کالا و جنس
مفت تر قیمت نهاده رهبران در این زمین

نا آشنا با مهر و عشق فارغ ز هر فرزانی
دست شسته ای از نام و ننگ در پای دزد خانگی
در بسته ای چشمان و گوش بر آنچه بنویسد زمان
گیرم که با من دشمنی با خود چرا بیگانگی
کس بر زمان ناورد شکست تاریخ از ره منحرف
آیندگان را نیست وقت تا بشنوند پر چانگی
هر کس خطای خود دهد نسبت به تو تا و ارهد
آوازه ات بشنو ز شهر بگشا در یک گانگی
دانی چه گفتند و باز گویند بدون و اهمه
سنگر بمان از روی جهل مشغول خود ویرانگی
سرخوش گذارند عمر و شاد لذت برند از زندگی
آنانکه هر چیزت فدا بنموده با دیوانگی
پاداش می باشد ترا رسوایی از سوی کسان
بیچاره تا کی در گریز از دانش و فرزانی

وطن یعنی شکسته بال و پر مرغ، درون دجله ای از خون نشسته
وطن یعنی که خورشیدی جهانتاب، به زندان با تن خونین نشسته
وطن یعنی اسیری در اسارت، به زنجیر خدا و شیخ و ملا
زده بس غوطه ها در خون ز الله، به چنگ اهرمن با جان خسته
وطن یعنی گرفتار جهالت، از آن روزی که شد مغلوب شیطان
وطن یعنی مدام در انتظاری، که دارد آرزو روزی خجسته
وطن یعنی گرامی مادری پیر، سپید مویی مدام در ماتم و سوگ
ز داغ نوجوانان رشیدش، کمر با قامت موزون شکسته
وطن یعنی گواه سنگساران، عذاب و بستن و زجر و شکنجه
وطن یعنی شهیدی خود به مسلخ، ز ظلم بیحد گردون نرسته
وطن یعنی نگون بخت شاهی پیر، که دیده دخترانش را به زندان
تجاوزهای خصم را دیده با چشم، به دختش در قفس با دست بسته
وطن یعنی دویدن در پی نان، غم دارو غم مسکن غم کار
وطن یعنی چپاول چور و یغما، ز سوی عده ای پست و گجسته
وطن یعنی تظلم خواه تاریخ، از آنچه آیدی در وهم محروم
بخواست نابکارانی که از گور، برون وز آنچه انسانیت گسسته
بپا خیز ای که در دامن این مام، کنی رشد و بجز ذلت نبینی
خروشان شو در آویز سرنگون کن، که مادر منتظر بر در نشسته

کرده بودی پرسشی، از روزگار و سرنوشت
معتقد بر سر نوشتی؟ لوح ما با خون نوشت
چون گذشته روزگار است، بهر ما با خون قرین
فرودین است ماه خون و ماه خون اردیبهشت
لحظه ای خوشدل بدم، کاین روزگار خون گذشت
کرد طلوع در ماه خرداد، تشنه ی خون دیو زشت
تیر و مرداد موج خون دیدم و در گرداب خون
غوطه ور شد گلشنم، چون دوزخم خرم بهشت
صبح شهر یور صلا ی قتل عام و عید خون
شهر و ده در خون و پر خون دامن صحرا و کشت
لاله های خون گشودند در به روی مهرگان
مهر ماهم سیل خون برد، داغ ها بر دل به هشت
فصل کیشتم ز آسمان باران نیارید غیر خون
چشن آبانگاه به خون هر ایزد مینو سرشت
آذر و دی ماه و بهمن، ماه اسفندم به خون
خون به جام دیو نروز، شوم و تارم سرنوشت

نگون بختی من بنگر که مُردار، بخواند خائتم بر مرگ فتوا
 جنایت پیشه تعیین می کند نرخ، به هنگام نزاع و اوج دعوا
 دم از عدل می زند دین را بهانه، که بر باید ز خلق هستی و ناموس
 هر آنکس شکوه بنماید ز ظلمش، بساط قتل او بی گفته بر پا
 تبهکاری او از حد فرونست، یکی خونخواره ی بیرحم و خونریز
 رباید نقد و جنت می فروشد، به وعده جاهلان را مست و شیدا
 کند دلالی حوران به نسبه، به هر مؤمن ببخشد چند هزاری
 همین تعداد غلمان های زیبا، شراب زنجفیل بی مثل مأوا
 خدا را داردی او در کنارش، که قهارست و جبارست و خونریز
 نمی بخشد گناه طاغیان را، بریزد خون باغی را به هر جا
 توان و قدرتش از مؤمنانست، که سر تا پایشان جز معصیت نیست
 همان آدمکشان دزد دیروز، که پاکیزه نه بتوانی به دریا
 خدا و دین او را پاسدارند، ارازل های هر جایی و اوباش
 فروشند زاهدان بر عالمی فخر، چرا؟ کس می نداند این معما
 حکومت بر یکی ویرانه و خلق، بخاکستر نشانندن غیر ننگ نیست
 ولیکن ننگ این دیوان ندانند، که خود ننگند و ننگینند سراپا
 بپا خیز هموطن کن همنوایی، تنی واحد بشو بر ضد دشمن
 بس است غفلت ترا فرصت دگر نیست، علاج درد ناسوری بفرما
 بهشتی نیست دوزخ حرف مفتست، متاع بُنجلی در دکه ی شیخ
 خدایش طعمه ی دامیست مسموم، که جز نکیت ندارد هدیه همراه
 رها کن خویشتن از ننگ و میهن، ببخشا افتخار و سربلندی
 خدا را ز آسمان ها آورش زیر، نگوئسار و به بند اصحاب فتوا

ساقی دوسه جامی ز می، با بوسه ای فارغ ز هوش
مستم ز عطر دامن، رسوا به کوی می فروش
جان خسته تن مجروح و زار، منفورم از نام بهشت
پر از دروغ زاهدست، ما را سر و بیچاره گوش
فرسوده روح هست و روان، از خدعه و مگر شیخ
ما را نه دیگر رغبتی، بر آنچه می گوید سروش
بگرفت جهان را بوی گند، از رنگ و نیرنگ و ریا
آینه را بگرفت زنگ، همچون شرنگ هر شهد و نوش
در چاه مانده بیژنم، آن طره بگشا چون کمند
برهانم از این تیرگی، خون در رگ و جانم بجوش
از بند و زندانم رهان، زنجیر بر گیرم و یوغ
محروم از لطفم نکن، حفظم ز چنگال وحوش
بنوازیم گر از کرم، گردون کشانم بر زمین
قسمت حسیض گردنده چرخ، وی را ستانم تاب و توش
با عشق تو سازم بنا، آزاد و بیغم عالمی
از رنج و از محنت رها، فرمانروایش عقل و هوش

اعدامشان کردند و ما، یک چند روزی خون جگر
دادی زدیم و اعتراض، تویی و بر دشمن تشر
فریادها کردیم ز ظلم، گویی نخستین بار بود
گفتیم از بیداد شیخ، وز کینه وی از بشر
از دل بر آوردیم خروش، شیون کنان و دادخواه
در هر دیار و کشوری، جلب سوی خود کردیم نظر
از جوشش افتادیم سریع، چون پار و چون پریار سال
تا موج اعدامی دگر، کز نو بفرمایند خبر
کشتار سال شصت و هفت، آنچه گذشت در میکنونوس
رفته ز خاطرهای ما، ساله اعدام سربسر
دشمن خیالش راحتست، آگه ز من و شیوه مان
بس آزموده سال ها، ز احوال ما نیست بی خبر
هر چند یکباری گنشد، گل های این بستان به خون
بعد منتظر تا ببندی، عکس العمل ها و هنر
این باغ می گردد تهی، از سروها و عندلیب
دشمن به کار خود و ما، همچون گذشته در بدر
مردم اسیر میهن خراب، تاراج و غارت مستمر
سرمایه داران چاق تر، ملت به او هام غوطه ور
در انتظار معجزه، از آسمان یا جمکران
یا خود اجل را منتظر، خسته دو چشم هاشان به در
آموز از تاریخ و شو، بر ضد دشمن متحد
رزمی حماسی ساز کن، داد آفرین تیغ بر کمر

یا خود ببند این دکه را، شور و تب چند روزه ات
دست از سر مردم بدار، تا خود شوندی چاره گر
این شیوه ی پیکار تو، تاکتیک هایی این چنین
سی سال دیدیم مشکلی، نگشود و نوردی ثمر
زین بعد نیز این شورها، حاصل نمی آرد ببار
دشمن بر اورنگ ملتی، باشند اسیر و خون جگر

تو می گویی برابر با منی چون، بنی آدم بُوند با هم برادر
ز یک پیکر ز یک گوهر و ذاتند، ازین رو با همدی یکسان برابر
درین آشفته بازاری که بر پاست، بکن هر ادعا کو خود پسندی
ولیکن گویمت بوی کباب نیست، کنند داغ خانه ی همسایه مان خر
من و تو در ندانی همطرازیم، در آنچه باشدی مجهول بر ما
و گر نه فاصله تا آسمانست، میان من و تو ناپاک گوهر
ز چون تو پایدارست ظلمت و جهل، تبهکاری جنایت های زاهد
ز تو مستحکمست اورنگ بیداد، بقای این ددان بنیان منبر
تو جلادی و غارتگر سنایی، خدای جهل و ویرانی و کینه
زنان را سنگسار فرزندگان را، به زندان ستم خون ها به ساغر
ربایی کارگر را حاصل رنج، ز دهقان نان شب با زور و تهدید
هزاران بینوا را خانه ویران، یتیم و بیوه زن را جامه از بر
به تبعید نیز همان آدمکشی تو، تمام ادعاهایت دروغین
ز شیخان بدتری در دست چراغی، نه از دیوار آبی بلکه از در
لباس میش بر تن کرده دیوی، سلاحت چون فقیهانست تزویر
ز قدرت دور لختی مهربانی، و گر نه در ددی چون شیخ کافر
زنی ره همره و همسنگر خویش، فروشی یاور مردم به دشمن
ز عشق بیگانه ای از مهر خالی، درون سینه ات قلبی مکدر
برابر با تو من نیستم که ننگی، از این بالاترم در زندگی نیست
دکان کید و شیادی فرو بند، شغالی و سگ زردت برادر

عیب من اینست! میان مرده خواران زندگی
تن نه بسپردن ستم را ضد ظلم پابندی
ناستودن خالق را کو دهد رنج و عذاب
خوار می دارد بشر بیگانه با آزادی
در غم مردم نشستن خصم شان را ناسپاس
عاشق طفلان و منفور از نظام بردگی
دشمنی با رنگ و خدعه چاپلوسی و ریا
منزجر از زشت ترفند سر سپردن بندگی
از خبرچینان مزدور دوری و غارتگران
ناستودن پیششان هرگز نه سر افکندگی
دوستداری جهان و آنچه زیبایی در اوست
حامی عدل و عدالت جهل را شرمندگی
جستجوگر بودن انسان به دست اندر چراغ
گرد شهر و خسته از دیو و دد و درندگی
خلق در من بنگرند چون استرانی تند خو
گویا که نعل بندم لایقم نیست زندگی

تا کی ز غصه و غم، چون شمع خود بسوزی
مرگ را به انتظاری، بر در دو دیده دوزی
بنگر جهان زیبا، لبخند زند به رویت
تا کی غمین و از دل، خود آه سینه سوزی
ترک جهان نه آسان، بردن ز خاطرش چون
رفتن به گلشن و چشم، بندی و پلک بدوزی
عیب است دل بریدن، از این همه قشنگی
آمال عاشقانست، شب آورند به روزی
خورشید گر نباشد، اندر محاق مهتاب
زیباست کلبه رخشان، با نور شب فروزی
گفتم که چون بیایی، خاموش می کنم شمع
چون دانمی که با رخ، این کلبه بر فروزی
پروانه را حیاتست، چند روزه ای نه بیشتر
لذت برد ز عمرش، بی خشم و کینه دوزی
دستی فشان و پایی، بر کوب شادمانه
زیباست عاشقان را، گر بال و پر بسوزی

گل های باغ ما را، پرپر کنند هر از گاه
شیون کنیم خروشیم، فریاد و فتنه بر پا
آتش به جان و خشمگین، گرد آوریم سپاهی
اعلان جنگ و دشمن، افشاء کنیم و رسوا
پایان عمر دیوان، اعلام و بس هیاهو
دنیا خبر توّسل، بر هر کسی و هر جا
فریاد نسل مظلوم، سر می دهیم و نوحه
خونخواری رژیم را، در بوق دمیم و کرنا
ایمیل ها مقاله، فیلم و سرود و اشعار
تهدیدها و غرش، هشدارها به دنیا
بوده شهید تازه، سر تر ز جمع قبلی
نتوان گذشت ز خونتش، یاران وی نه تنها
آموزگار ما بود، ره را نشان بداده
بگشوده را توان طی، بی دغدغه و غوغا
چهل نداده سردست، خون شهید و ما نیز
افتاده ایم ز هر شور، خشک از عرق بدن ها
در انتظار مانیم، تا خون تازه ببینیم
روز از نو است و روزی، پرچانگی سخن ها
گلشن ز گل تهی نیست، خیزد دو باره گردی
آسوده خاطرست خصم، بر دار بی مهابا
ما نیز راضی از خویش، بنشسته ایم به ساحل
خوشدل که ظاهرا خشم، خالی کنیم هر از گاه

تو در حل مسائل مانده ای چون، ره بیرون شدن را خود ندانی
درون کفش تو ریگیست و از جهل، ز کفش و کفشگر اندر فغانی
نمایی لعن و نفرین جمله دنیا، درون را ننگری و ضعف خود را
به آتش می کشانی هر تر و خشک، که تنها خود ازین اوضاع رهانی
ز خود بیگانه ای با دیگران قهر، ز بس خودخواه و خنگ و بیسواد
نمیدانی که با جمع تند مرکب، توان هر سو که دلخواه است دوانی
تفنگ خالی و غوغای بیخود، خر لنگ و گمان کو اسب تازیست
ز چوب گز ترا تیغست در مُشت، مقابل دشمن و تیغ یمانی
رجز خوانی ز روی باد معده، ثمر جز ذلت و خواری ندارد
گذشته بنگر و خود کن قضاوت، خر عساری و در جا روانی
ز دشمن خواهش و عجز و تمنا، که ما را بهره ای از قدرت خویش
بده آزادی و رخصت که بنده، کنم افشاء ترا جورَت عیانی
سواران یله افتند بر خاک، یکی بعد از دگر در خون شناور
عدو فارغ خیال و بر سریر چون، ز تو بر نایدی جز روضه خوانی
شده جاها عوض چون دین فروشان، سیاست پیشه و فرمانروایند
سیاست پیشه گان در یوزه گانند، به جنگی بیهده آن هم زبانی
نمایم پرستی از روی اخلاص، مشورنجه ز من رو بر مگردان
جوابش ساده است و سهل و آسان، ولی بیشک نمایی سر گرانی
اگر خود با چنین طرز تفکر، بیابای قدرت و مسند بگیری
پذیری انتقاد و خرده از غیر؟ و یا وی را سر جایش نشانی؟
تو امروز دشمنی با من که چون تو، نمی اندیشیم و خواهان تغییر
چو فردا افتد قدرت به مشتت، حقیقت گو تحمل چون توانی؟
نخست خود را رهان از جهل و آموز، که جمع را ایده های گونه گونست
تحمل گر کنی هر ایده ای را، توانی پشت دشمن را شکانی
و گر نه تا ابد بنشین و بنویس، ز آرش قصه وز کاوه حکایت
عدو هم می دهد امکان و رخصت، که باشد عمر رزمت جاودانی
چرا چون شیوه ی رزم تو امکان، دهد تا وی کشد ویرانه سازد
بهانه اینکه دارد چون تو دشمن، حدیثی کو ز جهل رازش ندانی

عرصه ی ما نیست جولانگاه تو میدار هوش
زالو و انگل کجا و عرصه های کار و کوش
عرض خود هرگز مبر زحمت مدارم ای مگس
جای تو در مزبله است یا دکه ی حلوا فروش
ما به زیر بال و پر داریم سراسر کهکشان
چرخ گردون حلقه تدبیر ما دارد به گوش
این جهان زیباست گر بینی بود از سعی ما
هر کجا ویرانه ایست از انگلانتست شو خموش
ناخدای خویش داریم با خدامان کار نیست
چاره گر با عقل خویشیم فارغ از وحی و سروش
خادم و مخدوم کس نه مردمی آزاده ایم
دشمن بیداد و ظلمیم زاهدان دین فروش
و عده ی غلمان و حور هرگز نمی گردد سبب
تا بیازاریم دلی یا زهر قاتل جای نوش
آدمی شو! دشمنی با توده ی زحمت چرا؟
هان بترس زان که آیند توده ها اندر خروش
کشتن مردم نه بازیست ظلم را حدیست و مرز
وای از آن روزی که آید بحر طاقت ها به جوش
دودمانت را برد سیلی خروشان و دمان
نی خدایت دست گیرد نی که شیطان یا وحوش
آن چنان سیلی خوری از توده با ناباوری
کز سرت عمامه افتد چرک شولایت ز دوش

پیر شدم پیر تو، خوار و زمینگیر تو
بال و پرم سوخته، ز آتش تدبیر تو
خود چه سیاست تراست، خوار کنی عاشقی
وین چه هوس یا هواست، در سر اکبیر تو
آلت دست تا به کی، در کف نامردمان
دشمنیت بهر چیست، قلب من و تیر تو
آنکه مرا دشمنست، برده ی پولست و زر
خدمت زاهد کند، از چه سبب میر تو
عشق بهشتت کشد، و سوسه ی قصر و باغ؟
آن دگران را دهند، نی دم کفگیر تو
نیک بیندیش مشو، با دگران همصدا
در عجبم روبه چون، گشته چنین شیر تو
سود و زیانت نگر، بین که سحر می دمد
ور ندمد من نیم، صید به نخجیر تو
پر مرا سوزدی، تابش هور فلک
بال و پرم کی به بند، زنگ زده زنجیر تو
توطئه و دام تو، سود نیارد بیار
جز که کنی تیره دل، زانکه شده پیر تو

تو در پایان راهی یا که آغاز، برایت آرزو دارم سعادت
پذیرفتم کنم دیگر فراموش، تو و بگذشته و آن انس و عادت
غلط بود از نخست پیوند با تو، بگفتم با فسوس پروا نکردی
امیدت بود که تا پایان عمرم، نیفتم در بلا مانم سلامت
نمایم کار و کوشش پول خوبی، بگیرم بابتش هر اول ماه
تو چون فرمانروای طی ببخشی، بمانی جاودانه در خلافت
ولی دیدی که کج رفتار گردون، بکام ما و تو روزی نگردید
اسیر قهر یزدان گشتم و تو، فتادی ناگهان اندر ملالت
نصیب و قسمت من گشت زندان، به ناگه پچ پچ و نجوای اعدام
تو ماندی و ز هر جانب بسویت، هزاران طعنه و تیر ملامت
فراری چون شدیم اوضاع بتر شد، رسید بیکاری و فقر و نداری
شدندت رهنما خیل بدهکار، که خود برهان ازین فقر و فلاکت
چه دارد فایده همراه بی پول، به دورانی که پولست حرف اول
نجیبی گر نیندوزی، به پیری، به سختی آفتی و آخر هلاکت
بزیر پا بنه احساس و عشقت، رها کن خویشتن در غرب چون ما
چه گردی مستقل آزاد از قید، بری لذت ز عمر بیش از کفایت
گسستی عهد و پیمان گذشته، که یابی آنچه را از تو گرفتند
امید دارم که آن گم گشته یابی، به سویت رو کند روزی سعادت

کرده قیامت به پا، سرو قدت در چمن
بهر تماشای تو، گلشنیان انجمن
هور به بام فلک، محو قد و قامتت
ز هره به یک گوشه چنگ، بسته ز گفتن دهن
مانده جهان در سکون، کیک خرامش ز یاد
چرخ ز کف داده هوش، مرغ فراموش سخن
مات شقایق و گیج، شیفته ی روی تو
از سر شوق و شعف، چاک زده پیرهن
نرگس شهلا و مست، جام بدستت خموش
یاسمنان سر خوشند، ز عطر تو و بوی تن
رقص بیرده ز یاد، مانده به حال سجود
سوسن و سنبل و ورد، بید بنان و سمن
قد چناران و کاج، خم شده در پای تو
شاخ صنوبر ز شوق، پای ترا بوسه زن
روح جهانی و جان، کعبه و معبود و بُت
فرش کف پای تو، دیده ی خونین من

زندگی بی تو نیرزد چونکه جان
از تو نیرو گیرد و در کالبد باشد روان
نام نیکوی توام در معبد دل جای خون
کاخ جان را پادشاهی بر وجودم پاسبان
خسرو و معبود من ای مهوشان را جملگی
آفتاب بی مثال و جلوه بخش کهکشان
ماه عالم تاب من ای ناخدای جان و تن
بی تو و سودای تو هم جان و هم تن ناتوان
جان بود شادان و تن معمور و آبادان دهی
زان شمیمی کو بود از چاک دامانت وزان
قافله سالار جانی بی وجودت مُلک تن
چون دهی ویرانه و بی رهنمایی کاروان
من یکی آواره ام حیران و سرگردان به دهر
گر بمانم از تو دور و جان شود بی ساریان
چون کنی آهنگ رفتن جان دهم بی گفتگو
آن توان در من نباشد کز پی ات گردم دوان
بر سر گورم چه آیی رنجه فرمایی قدم
چون گیاه رویم ز خاک و گیرم از بوی تو جان

بار هجرانی کشیدم در میان سیل خون
کز تحمل کردنش هفت آسمان گشتی زبون
آسمان دیدگانم ابری و توفان زده
خود به گرداب بلا و خفته بخت بد شگون
پای من در گِل بماند از بسکه بارید دیده ام
گونه هایم خیس و دامن ز اشک خونین لاله گون
برد سیلابی ز خونم بی مهابا پر شتاب
کز سر مژگان چکید و زورق عمرم نگون
چشم یاریمان نبود از ما گرفتند رو همه
لاف های غریتم گشت یاوه گویی ها فزون
رو به درگاه خلیفه خیل یاران پر شتاب
نادم و شرمنده و اندیشه ها از سر برون
آنکه چون جانم گرامی داشت بفروختم به زر
همچو یک کالای بُنْجُل نی که جنسی لعل گون
همدمی پیدا نشد تا گویمش شرحی ز درد
هر کجا منزل گرفتم خانه ی مکر و فسون
مسلخم سنگر شد و جلاد من همسنگرم
رهزن و غارتگرم همرمزم در میدان جبون
اهرمن سرگرم کشتن شادمان نا مردمان
من اسیر و توده در بند موج زن سیلاب خون

تو خود گمره چگونه می توانی، بیاموزی کسان را حکمت و پند
بدام دیو نادانی گرفتار، گشاید چون ز پای توده ها بند
دکان کید بر بند و بیاموز، ز تاریخ جهان و سرزمینت
منی بگذار و اول خود رها کن، اسیر دیو نخوت تا کی و چند
جهان زندانی سرمایه داریست، سکنداری درین کشتی جز او نیست
خدای دیگری هست؟ باورش دار! رها کن دامن این خلق در بند
خدا بیچاره می سازد، نوازد، کشیش و زاهد و شیخند مزدور
چرا سر شاخه ها بینی؟ ز ریشه، گرفته هستی زحمتکشان گند
فساد و فقر و بدبختی ز الله است، پی سود می کُشد ویرانه سازد
تو باور می نداری؟ مشکل نُست، بر افکار من و اندیشه ام خند
تو فرهنگ خوانی و پیشرفت و دانش، هر آنچه مظهر بی بند و باریست
من آنرا آفت سرمایه داتم، به غریبست خواه وگر در ساحل سَند
نگردد کارگر آزاد و دهقان، نبیند روی بهروزی به گیتی
مگر یک صف نگونسار آورد بُت، رهاند خود و خلق آرزومند
چو بگذشته فتد از چاله در چاه، پردازد بهایی بیش از پیش
چه خود نشناسدی وز جاهلی چند، هدایت گیری و حکمت و پند

ای که جهان را سراسر خراب، کرده و هر آرزویی را بر آب
چشم بیتیمان ز تو لبریز اشک، سینه ی هر بیوه زن از تو کباب
حاصل رنج دزدی و غارتگری، فتنه بر انگیزی و آشوب به پا
حد زنی و دست بری سنگسار، خون خلائق بخوری چون شراب
بر سر یک سفره نشینی و خون، نوشی و سرمست خداوند خود
با تو امامان و رسولان همه، نیست کسی تا ز تو خواهد جواب
هستی زحمتکش و بیچارگان، غارت و بر پای بهشتی و خلد
قصری و حوران همه در خدمتت، لشکری از خلق نه بل از دواب
بنده ی فرمان تو آدمکشان، دشمن آزادی و آدمی
بهر رضای تو گشتند و برآند، بی خیرانند ز ثواب و عذاب
جز تو ندانند خداوند کیست، ابله و بی دانش و خونخواره اند
از پس تو عبد خدایی دگر، زر بشناسند و ندانند کتاب
چون بوزد باد ز سوپی دگر، بوی طلا آوردی سیم و زر
پای تو آرند به بند و کنند، کاخ تو و تخت و سریرت خراب
خان نوین را همه گردن نهند، پایه ی عرشش بگیرند به دوش
شادم از آن روز که مردم کنند، نقش تو و نسل تو یکسر بر آب

در را توان بستن مدام، بر روی هر بیگانه ای
بتوان گذشتن از جهان، غیر از چو تو جانانه ای
هستند خدایانی به دهر، افسانه ها دارند فزون
باور ندارد جز ترا، هر عاقل و فرزانه ای
بُت ها فراوان خلق شد، آذین به گوهرهای ناب
جانبخش و زیبا همچو تو، نادیده بُت بُتخانه ای
در می زنند از معجزه، ای بس رسولان دروغ
از عطر دامانت نسیم، عاقل هر آن دیوانه ای
از دست ساقی می توان، ساغر گرفتن تا سحر
مستی ز چشمان ترا، نتوان به هر میخانه ای
ارژنگ نتواند کشید، تصویری از چشمان تو
پر فتنه عاشق کُش و مست، ایمان ستان پیمانۀ ای
مدهوش و حیران مانده اند، از دیدن روی مه ات
مانی و نقاشان چین، هر سوخته پر پروانه ای
شیرین تر از لعل لبّت، شهدی ندیدم یا شکر
زیباتر از سودای تو، نی قصه و افسانه ای
بر دیدگانم پای نه، برهان ز زندان مرغ جان
تا کی بگفت خصم و غیر، دورم ز آب و دانه ای
جان می رود ما را ز تن، چون سایه برگیری ز ما
بی جان نه بتوان زیستن، در گور باید خانه ای
دُر دانه ای دُر دانه باش، چون جان شیرینم ببر
از جمله دنیا بگسلم، پیوند نه با بیگانه ای

ای جان و ای جهانم، با ما چرا به جنگی
ما را نه لشکری هست، نی توپی و تفنگی
قلبی شکسته داریم، خونین جگر بر آتش
جسمی شکنجه دیده، وامانده پای لنگی
نی ثروتی و گنجی، بنهفته ای دفینه
تنهاییست و غربت، شب سر به خشت و سنگی
آواره ایم و غمخوار، زحمتکشان گیتی
نسلی که با شرافت، عمر طی کنند به تنگی
سودای عشق آنان، مادر به دامن آموخت
با جان دفاع ز مظلوم، پرهیز از دو رنگی
گفتا خدای عالم، تولید گران قومند
نی تیغ بر کفی مست، بر دل ز کینه زنگی
با وعده کی فریبند، نشر دروغ و اوهام
بر سفره حاصل رنج، نی نیشی و نه چنگی
مستثمران اطاعت، نادیده را ستودن
گفت نیست جز جنایت، در جاهلی و منگی
با ما وفا نداری، با دشمنان چه سازش؟
چون ضیغمی فروشی، بر روبه مفرگی؟
از ما گذر که خردیم، نی در خور خصومت
با دشمنی در آویز، کز نام وی به ننگی

ای ماه و اختر من، ای دیده جای پایت
با ما چرا ستیزی، پس کو چه شد وفایت
گفتی که همره هستی، ما را رفیق و همدرد
خود گو به ما چه دادی، جز کینه و جفایت
ما را بُدی گرامی، پیمان و عهد با تو
صد باره جان نمودیم، بی گفتگو فدایت
گاه فراغ و راحت، نانی و جامه ای نو
هر پیشرف رفیقت، هر دشمنی گدایت
غارت شدیم ربوده، ایمان و دین و هستی
خصم بگشت و نشنود، گوش لرزش صدایت
تنها به روز سختی، چون بیکسان به میدان
در سنگر مخالف، بشنوده ام نوایت
این رسم روزگارست، رسمی پلید و منفور
هنگامه ی فقیری، ترکت کنند رهایت
ما گله ای نداریم، از تو و چون تو یاران
امید آن که ریزند، بر بوده را به پایت

برای لقمه ی نانی و آبی، به صلابه کشی زحمتکشان را
چو پای منفعت آید به میدان، بهم ریزی زمین و کهکشان را
به گفتار و به کردار و به پندار، ز شیادان دیگر کم نداری
خدا را دشمنی لیکن گه سود، گواه و شاهد آری آسمان را
به سینه می زنی سنگ خلاق، کنی با اشک دیده گونه ها تر
به خلوتگه کنی شمشیرها تیز، مهیا بهر کشتن ریسمان را
سخن میگویی از عدل و مساوات، به وقت ادعا فرزند زحمت
به هنگام عمل رهن و دزدی، به کف گیری تو تیغ خونفشان را
علیه توده ی زحمت نداری، تفاوت با همه دزدان تاریخ
یتیم و بیوه زن را خوار داری، چپاول ها کنی مر بیکسان را
چو شیادان دیگر دین و مذهب، کشی پیش و کنی مردم فریبی
اگر زاهد بر افروخت شعله ای چند، تو جاری توده آتشفشان را
ز سوسیالیسم زنی دم علم و دانش، تئوری بافی بیهوده بسیار
ربایی کفش و پیراهن ز یاران، به دژخیمان دهی گردنکشان را
سزاوارست ترا در گور مدفون، بریزند بر سرت خاکستر گرم
جهان را پاک دارند از تو زالو، که صد ره بدتری این فاسدان را

شب چو آمد در برم آن دلبر ناز، از نیاز
همچو محمود بودم و آن ماه وش همچون ایاز
حلقه بر در روشن کلبه ی احزان من
ز آسمان بر دیده ام بنشست و ما را سرفراز
لشکر غم را بدیدم در هزیمت نیمه شب
از کمان ابروی آن مه در کمین چشمان ناز
لشکر مزگان او اندوه را آواره کرد
قامتم موزون و از پا سلسل زنجیر باز
سجده آوردم، هزاران بوسه بر پایش زدم
خاکش پایش توتیای دیده و بگشوده راز
از لبان همچو لعلش بوسه ای دستی ز مهر
گوشه ی چشمی و نازی زان مه گردنفر از
دین و ایمانم گرفت چون چاک پیراهن گشود
خرمن گیسو گشود و در برم آن سرو ناز
تا سحرگاهان بهشتی بودم و چون زائری
عرض حالی کردم و گفتم به معبودم نیاز

درون سرد و خاموش کلبه ی من، از آنچه زندگی نامند اثر نیست
جهان در کام سرمایه و کس را، ز عشق و مردمی یک جو خبر نیست
فضا مسموم، جهان تاریک و در جهل، ز نندی دست و پا بیچاره مردم
ستاره نیست پیدا جز سیاهی، به کوی و برزن و شهر و گذر نیست
به پژمرده، فسرده گل به گلشن، ز مرغان چمن آوا نخیزد
شمیم جان فزایی ناردی باد، هر آن بویی که بویی جز خطر نیست

...

...

دلَم خونین ز تو نامردم و ره، نداند تا که بگریزد به جایی
به جز کنج قفس بشکسته پر مرغ، کجا دارد مکان و سر پناهی
درین دنیا که کرده بهر مردم، نظام غارت سرمایه بر پا
ز انسان بودن و درک حقایق، خطایی نیست بتر یا گناهی
به بازار هر چه را بتوان فروختن، تن و عشق و روان و مردمی را
فراوانند چو تو کاسب و مزدور، که در مرداب ها جویند بقایی
بهشت و باغ جنت را خردمند، نخواهد در ازاء فقر مردم
فلک گیرد به چالش چرخ گردون، ستیزد جان به کف با هر خدایی
بزیر آرد خدا از آسمان ها، خدایان زمینی پست و رسوا
به زندان و شکنجه تن سپارد، چو سرکش شعله در قلب سیاهی
نه چون تو کرم خاکی یا که زالو، اسیر و بنده ی امیال و شهوت
فتاده ز اوج انسانی و عادت، نموده بهر نان با هر تباهی
زند بوسه به دست قاتل خلق، که نان نقد بستاند و فردوس
شود با دشمن مردم هم آوا، حقیقت را فدا حق گم به چاهی
همه چیز را نهاده خود سبکبار، نموده از شرف، حیثیت و نام
به چرک و خون مردم قانع خشنود، رسد در پرتو خواری به جایی

با چون تو چرا باید، یک لحظه نشستن ها
با خادم زر از چه، میثاق به بستن ها
تو تابع بازاری، بازار کند حکم ات
هر چیز توان بفروخت، هر قلب شکستن ها
کالا همه کس دیدن، هر چیز چنان چون شئی
گُشت روح و روان در خود، از مهلکه جستن ها
احساس توان مدفون، از مهر و وفا دوری
از خصلت انسانی، یک باره گسستن ها
ثروت چه شود حاصل، حل مشکل و هر سختی
در سایه ی پول بتوان، از ننگ برستن ها
پاداش دهندت چون، عشق را بتوانی گُشت
در مسلخ و قربانگاه، هر سینه به خستن ها
ناموس یکی واژه است، وجدان و شرف مضحک
اخلاق یکی مانع، در راه به هستن ها
در ظلمت و در جهلی، این دوره نمی پاید
دیوی بنه، با دیوان، ما را چه نشستن ها

به دریا غرق انسان ها، به سختی می سپارند جان
به ساحل پای کوبانند، و دست افشان دد و دیوان
اسیر خشم امواجم، به هول انگیز گردابی
زند شلاق بر پشتم، مدام و بی امان توفان
زنم فریاد و می کوبم، به مشت و پنجه ها بر موج
صدایم در گلو پیچان، دو چشمم در پی انسان
نجات زندگی خواهم، رها زیبایی از ظلمت
نسیمی از حقیقت تا، پلشتی ها کند پیچان
صدایم می رود تا دور، ولی پژواک لرزانش
بسویم باز می گردد، بدون پاسخی چندان
گریو شادی دیوان، و موجی کف به لب پر خشم
درون خویش می پیچد، به ژرفایم بسر کوبان
توانم رو به نقصانست، رمق در بازوانم نیست
دو چشمان پر از وحشت، ز مرگ بی پناه انسان

درنده تر ز شیخی، خود خویش خوانده انسان
رسوای خاص و عامی، گیتی ز چون تو حیران
کفتار و کرکسان را، بخشیده سرفرازی
بدتر ز گرگ زبان را، چون نیش و تیز دندان
چون اهرمن خبیثی، پنهان شرار کین ات
در پوشش تملق، پر خشم چهر خندان
خود خون خوری چو زالو، از شیخکان شکایت
بیگانه با شرافت، عاری ز عقل و وجدان
مصلوب می کند شیخ، با نام دین و مذهب
غارت کند، چپاول، زیر لوای ایمان
دوزخ تو این جهان را، با نام ناجی خلق
تهمت زنی و دزدی، بیشرم تر ز دزدان
زجر گش کنی روان ها، چون شمع می گذاری
چهر پلید خود را، در زیر واژه پنهان
نالی که این وطن چون، آباد می نگردد
مردم اسیر تا چند، آزادگی به زندان
کشور چرا چپاول، می گردد و خرابه
با نام رب و الله، یا پیروان شیطان
ابلیس و ذات حق را، چون تو بداده نیرو
دیو پلشت و زشتی، کو خویش خوانده انسان

دزدان بیشرف را دکان شده سیاست
هم تشنگان قدرت هم عاشق ریاست
از مردمی بدورند بیگانه اند ز دانش
در راه منفعت گام هشیار و با کیاست
گاهی ستمگران را دشمن و در تضادند
گه با تمام اخلاص ز آنان کنند حمایت
ضدند با چپاول ویرانگری و غارت
نز راه خیر خواهی بل می کنند حسادت
از همرهاں کنند پوست همسنگران فروشند
ناموس خلق ربایند نالنده از جنایت
هستی دوست دزدند با صد حیَل و ترفند
از داد می زنند دم بیشرم و با وقاحت
خواهان عدل و دادند بر ضد قتل و کشتار
خود می گُشنند به تهمت بی ترس و با جسارت
دزدان نا توانند با مافیای قدرت
دکان گشوده اند دور از مرکز خلافت
بس قرنہا گذشت و بگشوده روزنی نیست
وین قوم ریزه خوارند از سفره ی ردالت
بر ضد شیخ بر پای بس کنفرانس در روز
شب ها به خلوت الله با صدق جان عبادت
اندر تلاش که آشتی اندیشه ی محمد
با مارکس دهند و انگلس بر حسب خوی و عادت
در سایه ی کلیسا بر سر زنند و سینه
بهر رقیه سفره نامش نهند سیاست

رخصت ده در آغوشت تسلیم کنم جان را
بر خاک کف پایت اندیشه و ایمان را
از دوری و هجرانت بر باد شدم هستی
سر زد چه خطا؟ طاعت این بنده ی فرمان را
ما را به کنارت گیر مستم کن و مدهوشم
با عطر تنتت بزدای از دل غم دوران را
بنیاد مرا هجرت ویرانه و خاکستر
از راه کرم بنما رسم و ره درمان را
مُنعم نشود چون شیخ شادان ز غم مردم
دین دام و بر آن طعمه صد روضه ی رضوان را
یکرنگ شو و تزویر یکسوی، نه چون زاهد
خفایش شب و بر سر روزان منه قرآن را
با مهر توان دلها از خلق به دست آورد
خشم از چه، چه خواهی کرد صد خاطر ویران را
فرهیختگان گیرند با داد و دهش گیتی
چون داد کند خسرو خلق هدیه کنند جان را

با سایه ام سخن ها دوشینه تا سحر بود
سودای تو دلم را بر بوده و به سر بود
من بودم و حزین دل با سایه روی دیوار
غلطان بروی گونه اشکم چنان گهر بود
از یاد برده بودم تلخی و رنج غربت
یاران گشته دشمن ساحل که پر خطر بود
ساغر تهی ز باده جامی شکسته در دست
در ذره ذره ی جام ز عکس رُخت اثر بود
می خواند مرغک شب آنسوی تر به باغی
از من و دل و سایه بیچاره بی خبر بود
کردم ز تو حکایت گفتم ز درد هجران
بی تاب دل به سینه بریان و پر شرر بود
لرزید سایه بگریخت تاب و توان نماندش
بی سایه من و بیدل چشم خونفشان به در بود
بگذشت نسیم و عطری از دامنت نیاورد
پیمانه پُر و مرگم هنگامه ی سحر بود

عمر به پایت هدر کردم و عهد شباب
عشق مرا پاسخت غصه و غم با عذاب
ظاهر مظلوم ده پای دلم کرد به بند
آگه نشد دل تراست، چهر دگر در نقاب
حیله و نیرنگ فزون خوانده به مکتبی
سود بیردن ز اشک گاه نیاز چون غراب
مکر و فسون عشق تو ورد زبانت دروغ
بسته ز خون دلم دست و سر زلف خضاب
کلبه ی ما را ز تو رونق و شادی امید
تیشه به دست و زدی پایه و ارکان خراب
رنج و عذابم بُدی در ره آسایش ات
سعی و تلاشم همه بیهده کاخی بر آب
روز و شبم زحمت و حاصل آن برده غیر
وام بدادی و کس قصد و نیت نی جواب
سعی و عمل سنبل و سینه تو شوره زار
بود و ندانستمی آنچه کنی با حساب
باغ بهشتم ز تو دوزخ منفور و زشت
آنچه مرا بُد امید وهم و خیال و سراب
کشور سرمایه چون دیدی و بازار آن
ترک مرا در دلت زنده شد عهد شباب

از چه دهی عذابم از جان خسته ام سیر
خود جان به لب رسیده زین روزگار اکبیر
سی سال بند و زندان تبعید و رنج غربت
ویرانه جسم و جان کرد دو نوجوانیم پیر
کردم خطا که گفتم شیرست شیر به پیری
درس زمان بیاموخت پیرست پیر وگر شیر
ناسور زخم دل را با نیشتر زنی چون
در جبهه با تو جنگم یا بهر خصم تدبیر
ما را دگر چه مانده تا ستم ستانی
چون دشمنان به قلبم با کینه تا به کی تیر
تاراج گشته هستی بر باد رفته عمرم
نی لقمه ای که بغضست بنموده در گلو گیر
از من کنی طلب تو آزادی و رهایی؟
دشمن منم و سعی ات دائم به من شوی چیر؟
بگذر ز من و آزاد می باش جاودانه
دست از شکنجه بردار تهمت بس است و تکفیر
ما را نمرده امید پاسی ز شب نمانده
دل می نخواهدم بود نادیده صبح ز جان سیر

پا به زنجیرم ز هجرت همچنان دیوانگان
روی گیرند و گریزند از برم فرز انگان
آتش هجران تو زد شعله و جانم بسوخت
از شرار جان من در ماتمند آزادگان
اشک خونینم ببارید سوی دامن روز و شب
بار غم هرگز نشستم سیل اشک دیدگان
نالای جانسوز من بر قلب سنگت بی اثر
شکوهی مرغ سحر را کی اثر بر خفته گان
ز آدمی بودن به دورست آنکه زر را بنده شد
این خدا آموزدی چون دیو بودن شیفته گان
گوهر انسانیت چون آب حیوانست نهان
نقد جان باید نهاد و می نهند جویندگان
این جهان زیباست و زیبایی نیاید بی بها
جان بکف دارند و با دیوان بجنگ پویندگان
تا به کی باید سپردن راه اهریمن و دیو
زندگی را تلخ تا کی همچنان دیوانگان

شب تا به سحر ناله کنم جور و جفایت
یاد آرم و آن عمر هدر داده به پایت
سرمایه ز کف رفت و خزان پیشتر آمد
کافور بشد مُشک من از سهو و خطایت
گفتی که مرا همرهی و یاور و یاری
غافل بشدم خام تو و رنگ و ریایت
تو یار نبودی همه حال در صف دشمن
سرگشته و حیران که دمد صبح و فایت
بگذشت زمان پیر شدم در گذر عمر
جز نام رقیبان نشنید گوش صدایت
من راه نشین و زده پا بر همه دنیا
تو بنده ی حرص و هوس و طبع گدایت
ما نام نهادیم به ره مردم و جان را
تو در غم خود با همه ی آز و هوایت
شادان که به مقصود رسی قسمت ما ننگ
خوشدل که کنند هرزه ای چند حمد و ثنایت
هرگز نکنم شکوه که بیچاره تری تو
در پنجه ی دینار و درم کیش و خدایت
پرسند ز احوال من و هجر تو مردم
مسرورم و خوشحال که رستم ز جفایت

دوشینه شب از بوی تنت مست سراپا
دل برده ز خاطر غم و افتاده ز غوغا
ماتم کده ی سینه خموش گونه تر از شوق
سرچشمه چشم خشک ز خون پای ترا جا
از مستی من مست فلک عالم هستی
در رقص و طرب ذره و خورشید و ثریا
آرامش شب بود و نسیم برکه ی مهتاب
مخمور شقایق بُد و نرگس به تماشا
در گوش ثمن زمزمه گر سوسن و سنبل
تاجی به سر لاله فسونگر و فریبا
از رایحه ی بوی تو رفت یاسمن از هوش
افتاده به صحن چمن آن فرش چو دیبا
آویخته بر شاخه ی بید بسته بُد آذین
نیلوفر و صیبتش به جهان غلغله بر پا
با ناز و کرشمه سخن از عشق غزالی
می گفت به معشوقه ی خود لیک به نجوا
بر ماه نظر کردم و بر زهره و پروین
جز عکس رُخت پیش نظر هیچ نه پیدا
هر گل تو و پروانه و هر مرغ به گلشن
هر سنگی و موجی و تن آبی دریا
جز تو نَبدی غیر تو هر چیز مجازی
من نیز یکی ذره و محو در تو سراپا

از شمایان گله مندم تا به کی ز اندیشه دور
تا به چند غافل ز دنیا در زمانه کر و کور
تا به کی آمال هاتان را به گورستان برید
آرزوها را به خاک و در عزایش اشک شور
چند سده در انتظار یوسف گم گشته تان
تا به کی نظاره باید کرد چپاول ها و چور
جهل را چون دایگان پروردن و حرمت چرا
جاهلان را تا به کی باید تحمل کرد زور
از چه رو باید سپردن عمر در هول و هراس
ظالمان کردن ستایش بر ستمکاران صبور
تا به کی در فقر و نکبت زیستن چون بردگان
تا به کی با پرده ی اوهام راه بر بندید ز نور
تا به کی باید پرستیدن خدایی خشمگین
کو به فرمانش شده دنیا و مافیها چو گور
تا به کی باید نیایش کرد امامانی که تیغ
خونچکان دارند ز خون بیگنه دختان و پور
تا به کی باید خلیفه پرورید و پیشوا
نسل شیطان را ستودن اهرمن نامید هور
تا به کی جلاد را انسان فرشته دیو را
دزد را دیبا به تن فرزند و همسر دید عور
آخر انسانید و راحت حقتان در زندگی
تن به خواری تا به کی کمتر نه اید آخر ز مور
خانه را روید و جارو از تبهکاران کنید
چاره اندیشید بس است ز اندیشه کردن ها به دور

بُت تراشید و تراشید بُت که خونخواری کند
پرورید الله خونخواری که جباری کند
قهрман می پرورید بر توسن قدرت سوار
پرورش نامردمی را تا تبهکاری کند
حاصل رنج خود از فرزند و از همسر دریغ
رهزنی را می ببخشید تا ستم کاری کند
جاهلان را می دهید علامه و عالم لقب
کهنه رمالی اجازت تا علمداری کند
بیسوادان را نشانید صدر مجلس خود ذلیل
فرصت و رخصت ذلیلی تا که سرداری کند
از خدایانی که این دیوان پرستند جز ستم
می نبینید و اجازت تا کله داری کند
گردنی را کو طبیعت راست کرد و استوار
پیش جلادان خم و گوئید نگونساری کند
می نمی پرسید که زن را از چه میدارد حقیر
کیش و آیینی که خواهد تا جهانداری کند
شاهدانید مرگ فرزندان و یاران عزیز
بوسه بر دستان قاتل خون فزون جاری کند
گله منداند ز که؟ از کی شکایت می کنید؟
دزد خود پرورده را رخصت که طراری کند
بُت شکن باشید و بُت را می نمائید واژگون
تا شمایان را رها آیین خونخواری کند

از چه رسوایم تو خواهی همچو رسوایان دهر
از چه دامانم پسندی از گنه چرکین و تر
از چه می خواهی که شاهینی کند خدمت به زاغ
با خران هم پایه گردد توسن و اسب کهر
ما ز ثروت دل بریدیم چون به معنی آدمیم
ای ز دنیا غافل و ز آزاده بودن بی خبر
هیچ ناموخته تو از آدم و خوی آدمی
همچو کرم اندر مگاک خویش و با خود کرده قهر
همنشینانت همه ببریده از انسان و دیو
گشته و دلایسته اند بر هر چه زشتی هست و شر
منجلاب گند را بگزیده اند از بهر زیست
دیدگان تنگشان گردیده کور از برق زر
لذت دنیا نه آنست آنچه در پندار نشت
آدمیت گویدت می باش بی همتا گهر
شهد ریز بر کام همنوع بر جهان سودی رسان
تا به کی ریزی به جام مردم آزاده زهر
خود فروشی تا به کی؟ با یار مردم دشمنی
از بهشت زاهد و سودای شیخانت چه بهر
گیرمت دنیا دهندت تا کنی ما را پریش
چون کنی با کوس رسوایی که می پیچد به شهر
از ازل ما را نمودند چوبه ی اعدام و دار
در طبق ما را نمودند غرق خون ببریید سر
خویشتن کمتر نما انگشت نما، یاران تو
می فروشدت به موفع چونکه رسوایند به دهر

چنانم خوار بنمودی که ببریدم عیان از تو
دلَم آن سان شکستی کو نمی گیرد نشان از تو
به پیش جمله پستانم حقیر و پست و بیمقدار
ز دستت تا ابد نالم همی دارم فغان از تو
بتی بودی که بشکستی به دست خویشتن خود را
نمودی پاک تصویری که بود بر لوح جان از تو
نمودی تنگدستی را نصیبم با زبر دستی
او اول بودت این مقصود نیردم من گمان از تو
دروغین و ازگان عشق دمامم بر لبِت جاری
سلاحی بود تا راضی شوندی ناکسان از تو
زیانت من و فکرت به هر جا بود با دشمن
شناخت از تو فزون تر بود به انبان خسان از تو
ترا گلخند و شادی ها به هر مجلس نثار غیر
هجوم غصه ها بودی مرا قسمت به جان از تو
ترا بگذشته ی پنهان بُدی از دیدگان من
بجز غافل من در بند بدانستند کسان از تو
سیه کاری نزدیکان سکوت تو معما بود
نبودی چاره گر راهی بریدم دل عیان از تو

چه میدانی تو ای داننده ی راز
ز اسرار من و این قلب پر خون
چه میگویی تو ای از خویش غافل
چه میدانی ز عشق وز سوز مجنون
تو که جنگل نه بشناسی چه دانی
سکوت و خلوت بی تای دامون
چه میدانی ز گل از نرگسان ناز
غبار سُم آهوان به هامون
دم از اوضاع گیتی تا کی و چند
بنه گامی دو سه از خویش بیرون
ز دل زنگارها بزدای و ما شو
نکن با ابلهی بس دیده جیحون
خدای زر بنه چون بی خدایان
رهایی ده خود از نیرنگ و افسون
تو که عزت فروشی مفت و ارزان
دهی در راه پیمان جان و سر چون
وفاداری به عهد آنگه که زر نیست
چه زر بینی شود وضعت دگرگون
دهی فرمان قتل و حبس و تاراج
به چشمانت ز من یک قاتل افزون
نشانی روسپی مردم به دیده
مرا خوار و ز اشکم گونه گلگون
زنی تهمت و بهتانم دو صد بار
که از دامن بشویی ننگ هر دون
مرا با تو نباشد بعد از این کار
نمی خواهم طپم بیهوده در خون

دل بشکسته بگرفته ازین عالم چه می گویی
درین مخروبه چون جعدان تو ای عاقل چه می جویی
شده استم خسته از نیرنگ ز خود بیگانه از رنگم
به امید کدام انسان چرا بیهوده می پویی
به هر جایی کشیدم سر چراغ اندر کف و در روز
درون غارها گشتم به هر شهر و به هر کویی
نظام سلطه آدم را نمودی از بهشت تبعید
بمرد آدم و انسان شد اسیر اهرمن خوبی
به آسانی ز من ببری عزیز دُر دانه ی حوا
برای سکه ای ناچیز نه حتی روی نیکویی
تمام ارزش و قدرم به چندین سکه بودنی زر
چه انبان شد تهی گشتم برابر با کف جویی
خداوند جهان پولست و زر معیار هر سنجش
سزای آدمی مرگست و آدمکش ز هر سوئی
مرا نیز جز فنا گشتن نمانده چاره و راهی
دلم بگرفته از دیوان حکایت از که می گویی

چو آهوپی رمیده اُفتادم به دامی کز غمش بودی همه تار
یکی سنگین دلی صیاد دل را به نیرنگ و حیَل کردی گرفتار
شبانگاهم بکشت با خنجر غیر به گورستان متروکم نهان تن
به بد نامی نمودم شُهره و نام به دار ننگ رسوایان نگوئسار
درخت لعنتی بر گور من کاشت شب و روزش بدادی آب دیده
به خون دل بپروردش که خُبتم کند بر عالم و آدم پدیدار
به سنگ گور من بنوشت با اشک که این جا مدفن عشق جهانست
به دل نجوا کنان با خویشتن گفت رهیدم از فلاکت فقر و ادبار
هزاران داستان از عشق و نفرت بکردی هر کسی را قصه در خور
به یارانم ز مهر و مهربانی ز خشم و کینه اش با خصم غدار
بگفتی دشمنانم را کز اول نبوده در دلش یک ذره مهرم
به شکوه دوستانم را که دائم ز هجرانم بود بیمار و تبار
به نرخ روزگاران نان خورد دوست که آیین جهان را شیوه اینست
زمانه رونقش باشد ز نیرنگ ز خدعه چهره ی گیتی شب تار

از پس مرگم چه سوگ، حال به رویم بخند
هدیه نمایم به شوق، حبه ای زان کان قند
چهره ی برتر ز گل، چون که نمایی دریغ
بر سر گورم چرا، گل نهی و چون و چند
دل ز کفم برده ای، در غم هجران چرا
در غم تو دل بسوخت، وز تو رسیدش گزند
روز و شبم بگذرد، در غم و سودای تو
دل شده مجنون و گوش، می ننماید به پند
بی تو یکی ذره ام، گم شده ام در حسیض
با تو یکی اخترم، بر سر چرخ بلند
خوار مدارم که خار، کرده دلم ریش ریش
از چه بخونم کشی، پی ز چه رویم سمند
جور و جفا از چه رو، با من بیدل کنی؟
خاطر ما را چرا، می بنمایی نژند
گر تو پرزاده ام، ناز و نوازش کنی
پای فلک آورم، بسته به خم کمند
چاه و جلالم ز تو، منزلتم بس رفیع
نه فلکم زیر پای، در همه جای ارجمند
تا که شوم بود از این، ورطه نجاتم بده
دست مرا گیر و شاد، بهر رضایم بخند

بیا با ما زمینی شو که ماها جمله از خاکیم
گروهی زالوی مرداب دگر از گوهری پاکیم
گروهی مان کنیم غارت گروه دیگری با زور
شماریم خویشان برتر تو گویی خود ز افلاکیم
خدا را نایبیم وز او گرفته مسند قدرت
تبهکاری کنیم بی حد ز خونخواری فرحناکیم
از اینکه سایه ی الله بخوانندمان شویم مشعوف
عدالت را ندانیم چیست بدور از رحم و امساکیم
فروشیم فخر بر آن کو رباییم نانش از سفره
حقوقش را کنیم پامال بر او جبار و سفاکیم
به ناموسش تجاوزها شویم از خون وی سرمست
چه داریم تکیه بر قدرت نترس و گرد و بیباکیم
گروهی این چنین ز انسو گروهی تابع و مظلوم
اسیر ظلم غارتگر درون و سینه صد چاکیم
گرفتار و ز هم دوریم بدون نظم و تشکیلات
ز غفلت غرق در او هام مطیع امر ناپاکیم
رود بر ما ستم ز الله، خلیفه غارت و کشتار
همیشه روبرو با این دو شمشیر خطرناکیم
نمی دانیم چه گرد آییم فلک گردد زبون ما
نگونسار آوریم ظالم به خود سلطان و بر خاکیم

تو فرمایی جهان را پاسبانیست به غیر از حضرت سرمایه ای دوست
کجاست آن پاسبان تا نیک ببند که سرمایه کند از بندگان پوست
حقیقت بنگر و بگشا دهن را ز دوران جهالت ما به دوریم
نه بازیچه بود قانون گیتی بزنی حرفی که حق بنهفته در اوست
درین سی ساله جز جهل و جنایت چه دیدی از خدا و از خلیفه
ببیندیش و بده پاسخ سئوالم بسی سنجیده و نازکتر از پوست
فقیه را اختیارست جان مردم بود آزاد در کشتار و غارت؟
ضمان نافه ی آهوی چین را نه عطارست سخن بل ضامنش پوست
تو گویی کارگر بنموده کفران؟ همه برزیگران دشمن خدا را؟
کدام نعمت؟ کدام آسایش و خواب؟ چرا شیخ دشمنست با هر که حق گوست
چرا دولتمداران سیر سیرند گرسنه کودکان بی شوی زن ها؟
چرا فرهیختگان خوارند و در بند؟ چرا غارتگران را مرحمت هوست
چرا ویرانه است با این همه نفت بلاد مسلمین از لطف الله
چرا ماتم نصیب امت دین چرا جشن و سرور بیگانه از کوست
دلایلش اینکه الله و خلیفه وکیل مجلس و زاهد و مفتی
همه بر ضد تو خدمتگزارند خداوند جهان سرمایه را دوست

بزرگان سیاست پیشه ی مُلک، بفکر کیسه و انبان خویش اند
 از اینکه بی نصیب مانده ز توبره، غُری گاهی زنند دائم پریش اند
 کلاهبردار و یاران کهن را، زنند چون رهزنان ره روز روشن
 چه در دستان خود دارند چراغی، رها از ناله ی دل های ریش اند
 ربایند حاصل زحمت و ناموس، ز یار همره و همسنگر خویش
 چنان چون افعی اند و شیخ و زاهد، چو مار غاشیه قائم به نیش اند
 شهیدان زنده اند با خون آنان، فروشند فضل و بر گیتی تفاخر
 و قیح چون خیل ملایان و فارغ، ز اخلاق و زهر آیین و کیش اند
 وطن ویرانه شد فر هنگ بر باد، سیاست پیشه دزدان را غمی نیست
 به ایشان چه که مهین گشته زندان، و یا خلقان اسیر درد خویش اند
 زن ار باشد اسیر و کارگر خوار، به بازار دست این قومست گشاده
 فلاکت چون ز حد بگذشت اینان، به دکان سیاست مانده بیش اند
 پس از سی سال دارند جنگ و دعوا، که من گفتم ولی گوشه نه بشنید
 نتیجه اینکه من حقم و باقی، پریشان رمه ای چون گاو و میش اند
 به عالم همچو من نام آوری نیست، به علم اقتصاد فن سیاست
 کسانی کو مرا باور ندارند، چو استر لایق یوغ اند و خیش اند
 خلاصه گرم بازار پست و مسگر، نه بر مس میزند بر کله ها پُتک
 حکومت گرم کشتارست و غارت، مر اینان در غم و رویای پیش اند
 مهندس بود این آن قطب بازار، تمام زندگی از کف نهاده
 بسیجی گشته میلیارد در و اینان، به نانی قانع در کار حبشش اند
 زنند جیبی ز دوست لیک ازین کار، نگردد ثروت و سرمایه حاصل
 نهند پا پیش اما شیخ شان پس، زند بی گفته و ایشان پریش اند
 اگر گه را سزد سیمای رهبر، و یا تا جاودانه لعن و نفرین
 گروه دست ها کوتاه ز غارت، سراپا لایق یک ذره جیش اند

گرداب و شب است و بحر غم توفانی
ساحل گم و شب را نبود پایانی
پارو زخم و چراغ به کف دارم سعی
تا دست دهم نشانی از انسانی
در ساحل بحر غم بسی ز ندانست
ز آنان نرسد بگوش کس افغانی
دیوست خدیو و گرد وی جلادان
از وی نرسد به غیر مرگ فرمانی
عشق مرده و عاشقان همه بر سر دار
ز حلاج نشان نمانده وز دستانی
از کاوه خبر نیست ز آرش اثری
گر می طلبیش بجو به هر زندانی
تابوت بشر مانده به کوی سرگردان
کس می نکند کفن بر او ارزانی
دستی نشود دراز به سوی کس با لبخند
در دست فزون نه چاره و درمانی
در مردمک چشم کسی شادی نیست
آونگ به سینه ها دل لرزانی
یارم طلبد عشق ز دارنده ی گنج
زر مظهر ارزش است و هر پیمانی
انسان طلبم که چاره گر باشد درد
ورنه منم و درد و غم و حیرانی
عمرم برسد به آخر و مرگ بشر
بر زندگیم به بحر غم پایانی

بر دو چشمم بنه پا خانه ی دل خانه ی نُست
دل سودا زده عمریست که دیوانه ی نُست
قبله گاهم تو و از نُست مرا تازه نفس
روشنی بخش دو دیده قد جانانه ی نُست
دل چه در خرمن گیسوی تو خود کرده به بند
شانه کم زن که به رنج بر اثر شانه ی نُست
از خواب چو آهوپی رم کرده گریزد چشم
با خون و سرشک خیره به کاشانه ی نُست
دل را نبود آرام در سینه دمی تا صبح
پر سوزد و در شعله که پروانه ی نُست
همرهان هشته حقیقت پی و همند و سراب
دل دیوانه ی من زنده به افسانه ی نُست
نام تو کرده قیامت به تن مُرده روان
مستی و خُم من از گردش پیمانهِ نُست

من ترک جهان گفتم تا ترک ترا گویم
از دشمن خود قصه از چه و که را گویم
چون آلت دست غیر گردیده مرا دشمن
وادی به عبث تا چند با سهو و خطا پویم
گفتی ز ازل با ما مهریت نبْد و عشقی
خواهی ز پس این حرف با غیر چه ها گویم
خوشدل که مرا بردی نقدینه و دل خستی
بر خویش ستم کردی با صدق و صفا گویم
غارت شده ی دهریم از ما همه کس بردند
آنان به کجایند ما نی مُرده به پا گویم
هر قانع به ستخوانی از عز و شرف دور است
این تجربه ی دهرست نر روی هوا گویم
اندر طلب معبود جان را چه بها و سر
ما در پی مقصودیم بی رنگ و ریا گویم
فردا که نویسند و گویند ز تو و چون ما
بینی که بزرگ گنجیست یک ذره حیا گویم

باده بیارید و جان، تازه نمایید به می
دختر رَز حل کند، مشکل امروز و دی
سر بنهید بنده وار، سجده به خُم آورید
حاجب و دربان کجا، نایب بی مایه نی
نیست نیازیش ثنا، طالب پیوند و عشق
بنده نواز است نهان، نیست ز کس ذات وی
پرده نشین است ز شرم، نی که ز کبر و غرور
نقد جهان می دهد، سالک ره کرده طی
بخشد و نستاندی، آنچه بدادست به دوست
توسن مقصود کس، می نکند هرزه پی
ذات وجودش ز کین، عاری و دور از ریاست
نار جحیمش بهشت، وحشت و ترس کرده هی
راز جهان آشکار، چون بنشیند به جام
ذلت فرزند کار، شوکت شیخان و کی
فتنه ی زاهد خراب، کرده جهان یک سره
رنگ و ریای فقیه، داده به باد مُلک ری
نظم جهانی که هست، در کف سرمایه دار
خورده فریبش اگر، دفع نمایش و قی
یار نه آنست که دل، لرزدش از بهر زَر
هر که خریدی متاع، صاحب و مولای وی
توبه نمایید از این، بندگی دیو و دد
خود بشناسید و جان، تازه نمایید به می

خیز ز جای ساقیا، بیش نمانده طاقتم
خسته ز گور سرد خویش، منتظر قیامتم
قامت تو قیامت است، خیز و به بزم ما قیام
برقع بنه که شید روت، هدیه کند شهامتم
دل بگرفت ز زوزه ی، قاری و شیخ بد کُشت
ساغر می به صحنه آر، تا بدهد شجاعتم
رخصت جان نمی دهی، تا که کنم نثار تو
باده بریز همچو زنگ، دختر رَز شفاعتم
عهد مراست از ازل، با تو و جام خوشگوار
ز هره کراست غیر تو، کو بکند امامتم
معبد و کعبه میکده، لطف تو سر پناه من
دست محبت مصون، از همه عیب و آفتم
عشق توام گشایدی، راه به اوج کهکشان
بی تو فتاده در حضيض، رفته فراغ و راحتم
معجز نُست که بار جان، می کشدی خراب تن
ناز و نوازش عطا، راحتی و سلامت
شهد دهی و یا شرنگ، نوش کنم به جان تو
چون به صفا دهی و نیست، اجر نماز و طاعت
عطر تنت به از بهشت، حور کجای و مهر تو
کم ز سگم گرت عوض، لایق صد ملامتم
دل که اسپر ذره ای، لطف بود و خنده ای
نقد ندهد به نسیه ای، دیدن تو عبادتم
دامن اگر ترست و خشک، بار گنه بسی عظیم
مفتخرم ز فیض تو، چون نکنی شماتتم

نماز صبح را خواندم سحرگاه
به محرابی که یزدانش تو بودی
درون آن شبستان پر از نور
صراحی پر ز می، خندان لب تو
میان قرص مه رخشان به ساغر
درون جام مینا دختر تاک
به تن جان داشت، بس آهسته آرام
تکان می خورد و می رقصید با باد
خروس صبحگاهی عندلیب وار
سخن می گفت و می خواند با دل شاد
به استقبال خورشید عاشقانه
سرودی گرم چون گرمای خورشید
جهان زیباست
ای زیبا پسندان
مداریدش غمین یا چهره اش زشت
زمین است مام و مهد و گور انسان
بداریدش عزیز و بس گرمی
منزه از پلیدی و پلشتی
و محفوظش ز اهریمن و دیوان
چرا؟
چون این عروس دلربا را
بُده مشاطه گر انسان و زحمت

به رگ هایش روانست خون
و این خون
نه خون هرزه ی هر سر سپرده.
و شهر آشوب و طنز این پری روی
ز کار و رنج انسان داردی بوی
و اهریمن
که جز زشتی نکارد
به هر نام و نشان و هر زمانی
پی ویرانی و رسوایی اوست

پاره ها ...

برای فاطمه توکلی ...

همچو گل بخرام و چون بلبل غزلخوانی نما
کاین جهان را پایه جز بر موج ها آب نیست
ای خوش آنکو باشدی چون عندلیبان در نوا
تا سحر از درد هجران دیده اش را خواب نیست

....

عشق چون بحریست توفانی هزاران موج خون
عرصه ای خونین و شیرین گه فراز و گه نگون
روبهان را نیست منزل اندرین آوردگاه
گاه شیرانست ازین رو پاره ای گردند زبون
چون به میدان آمدی می باش تا آخر دلیر
شد بلند آوازه عشق از درد هجران نی فسون.

زبانی دیگر ... سخنی دیگر ...

دوشینه زدم ز کلبه ام در
افکار پریش و فتنه در سر
بی یار و انیس و هم زبانی
تنها و زده به سیم آخر
حیران چه کنم؟ چه چاره سازم؟
کوتاه سری به مش غضنفر
دیدم که نشسته کنج خانه
سردار سپه درون سنگر
چمپاتمه زده دلش به تشویش
بر گردن کیر رسن و لنگر
مبهوت شدم سرم به دوار
بر دیده نه اعتماد و باور
دیوانه چرا نموده قاطی؟
با آلت خود چرا؟ شدست خر؟
گفتم: چه بساطی و چه بازیست
ای مرد خدای حی داور؟!
داری هدفی به سر نهفته؟
اوضاع همه رو به راست برادر؟
خندید و بگفت: کیر بنده
دارد به سرش هوای منبر
با گیس بلند و ریش پر پشت

عمامه بسر رُحی مَنور
پنداشته خود فقیه و زاهد
نستوه و مجاهد و سخنور
عالم به حدیث و علم احکام
داننده ی حیض و حکم کافر
گوید که به علم فقه دوصد بار
از حضرت سید علی بود سر
ترسم که کنندش زنده بر دار
اخته من و با شیوخ برابر

ما را شبی نگاری فرموده بود دعوت
دنج کافه ای بکنجی بی هممه و خلوت
دیوار و در و پیکر با پرده های گلگون
پوشیده و بهشتی بس بینظیر و بی چون
با نور شمع روشن رویایی و فرحبخش
یک موسیقی آرام بی گفته در فضا پخش
بر روی میز شمعی شاخه گلی و جامی
نی جای حل مشکل بل جای عشق و کامی
با دلبری و گفتن بس قصه های پنهان
نجوا به زیر گوش و گشتن فدا و قربان
پروانه بودن و یار چون زاپری زیارت
گردش طواف و او را چون عاشقان عبادت
دستی فشردن و لب بر روی لب نهادن
نز این جهان بل از دل معضل همی گشادن
درمانده مات و حیران از انتخاب ایشان
چرتم پرید نشستن رخصت بداد و فرمان
هر دو بدیم گله مند زین وضع نابسامان
از آتشی که ما را افتاده بود به دامان
هر کس رسول فرهنگ بودی و داستانی
با عقل ناقص خود می گفت و دُر فشانی
آوارگان بی چیز بودند رسول اسلام
بر سینه سنگ مذهب نا پخته بی سرانجام
درمانده کرده مردم همچون خران در گل
پرسان ز خود که این قوم دارند با که مشکل
گر مسلمند و دیندار از چه شدند فراری
گر حامی رژیمند دیگر چه بی قراری

بی در دسر روند و آیند بدون مشکل
ما احمقیم؟ که نیستم وینان نه قوم خوشگل
القصه این سبب شد تا ما کنیم ملاقات
راهی و عده ای را حفظ از جمیع آفات
بودی هدف که کاری با هم شروع نماییم
نشریه ای و راهی بر دیگران گشاییم
فرهنگ را رهانیم از انحراف و آشوب
گامی جدید و دعوت هم میهنان بدان صوب
تاریخ مردمی و آیین و کیش و باور
اعیاد و رسم و آداب دانش پژوه داور
عادات مردمی و همبستگی و یاری
مهر و محبت و عشق دوستی و غمگساری
انسانی آنچه مانده میراث از نیاکان
گنجینه ای یگانه کو مانده است ز پاکان
بر کودکان ارائه آموزش جوانان
حفظ از فساد و مانع از کژ روی آنان
برنامه ای مقدس با ارزش و یگانه
کو می شدی ثمر بخش با صد رد و نشانه
گارسون بیامد و من دست پا چلفت و مغموم
کردم فقط نگاهی ساکت نشسته آروم
کردم حساب حبیب دیدم که آس و پاسم
بیخود به روی این خاک با فقر خود پلاسم
از من بریده دلبر یعنی ز تنگدستی
دید ساقطم ز ثروت سربار دوش هستی
گفتا که سگ تحمل بی پول را نیارد
حتی گرش ز انگشت صدها هنر بیارد
آن مه رسید به دادم با ابروان اشاره
یعنی که بی تعارف من یا شما نداره
دادی سفارش و رفت گارسون ز محفل ما
با رفتنش به سینه آرام شد دل ما
خوردیم شام و جامی چندی و چند ز کنیاک
خون در درون رگ گرم جان در بدن طربناک

شد کله گرم و از یاد برنامه طبق عادت
فرهنگ غالب ما نی در خور شماتت
از شرق می رویم ما یکباره سوی مغرب
مغرب ندیده توسن رانیم بسوی یثرب
طی می کنیم شمال و در قطب درنگ چندی
زان پس جنوب و ناگه بر آسمان کمندی
تاریخ می شکافیم شیمی و درس فیزیک
از چین رویم به شبلی از شوروی به امریک
از اقتصاد آزاد ناگه به برده داری
در عرصه ی گلوبال و افور به دست نگاری
تحلیل مارکس و انگلس در ارتباط احکام
فقه و اصول و خفتن با گربه توی حمام
با خاله جفتگیری با اشتران جماعی
لاطائلات و آخر توهین و بی حیایی
آن شب نگار ما گفت در باره ی سیاست
اوضاع سخت میهن چاره گری کیاست
از جنبشی که سبزست همچون خورشید قیمه
از شال سبز ملا وز چادر نعیمه
غیبت و ناله از خلق کاینسان و آنچنانند
بیگانه اند ز فرهنگ دنبال پول دوآندند
از هموطن فراری در کوچه و خیابان
با خویش قهر و از خود ترسنده و هراسان
فارسی سخن نگویند یکسر ز پایتختند
شاهزاده اند ز اشراف دارای تاج و تختند
چاههای نفت و ثروت هر یک به حد کافی
بازار مسگران و هر یک حدیث و لافی
دزدی ریا و فحشاء هرگونه تن فروشی
بردن وطن ز خاطر افیون و باده نوشی
پاشیدگی پیوند بنیان خانواده
کبر و غرور و نخوت نیرنگ و خدعه ساده
رفتن به خدمت شیخ پر رو و با وقاحت
خود را زدن به آن راه توجیه با سفاهت

شد کله نم نمک گرم حجب از میانه برخاست
پرده درید و راستی کرد قد و قامتش راست
مردم دگر نبودند یک سوژه ی حسایی
پرونده بسته و باز پر هیجان کتابی
آن نازنین شروع کرد بحثی و انتقادی
از جنس مرد و هر چند از شوی رفته یادی
آنچه فقط خران را راضی کند و خشنود
اندر عمل بیان بس عقده ها و کمبود
تحقیر زن و انسان با شیوه ای زنانه
توجیه بس حماقت لیکن نه ماهرانه
یک داستان کهنه ورد زبان زن ها
در هر کجا و هر دم در بین انجمن ها
زن مستقل به غربست از حیث اقتصادی
زین روی اولین گام پوید ره جدایی
یعنی زنان ایران با یک کمک ز سوسیال
باتلاق را گزینند خود در درون گه چال
گفتی ز حیزی مرد ز نبارگی ذاتش
ضعفش مقابل زن در دست زن حیاتش
در بینشان نبینی نیکو یکی گزیده
شهوة پرست و خود خواه حیوان دم بریده
خوب است مرد ولیکن آنگه که مُرده باشد
داس اجل وجودش زین خاک برده باشد
بیشر میش که هر زن چون فاحشه ببیند
اندیشه اش از اول در خلوتش نشیند
با بوسه ای و نازی او را کشد در آغوش
بفشاردش و باده از غنچه ی لبش نوش
شورتش کند و در جا در مالیش نماید
کیرش فرو و از باد زود خالیش نماید
بی لذتی و سکسی بی گفتگو چو حیوان
گویی زنست چو میشی وان چشم دریده چوپان
مثل خروس جنگی یک ثانیه نه افزون
دنبال صید بعدی با حيله ای دگرگون

البته این خصیصه در بین غریبان نیست
در این زمینه غربی چون علم و صنعتش بیست
لخت شو برو کنارش تا صبح بخواب آرام
نی دست زند نه پایی آسوده تا به فرجام
یعنی بدون رخصت حاشا از او خطایی
خود را بمال به کیرش بر نابدش صدایی
کرد خنده ای و با پا آهسته زد به پایم
یعنی چرا خموشم بر نایدی صدایم
تلخ خنده ای که حیوان آخر چه گوید ای ماه؟
ما را چه جای گفتن ای بر فلک ترا جا
تو خود بُری و دوزی بر تن قبای تنگم
تاجی ز خس و گویی من خود نماد ننگم
پاسخ به خنده ای داد وان قصه را ادامه
بی ذره ای پس و پیش خیلی قشنگ چو نامه
گفتم که مرد غربی یک پاره است جواهر
کُس می شناسد و زن چون جنس خوب و تاجر
بی ارزش و نگوئسار کالا و جنس مرغوب
هرگز نمی کند چون آموخته این هنر خوب
آقایی جهانست حقا که حق آنان
ما وحشیان سزاوار گر نوکریم و دربان
صد ساله ی دگر هم از آدمی به دوریم
زیرا نفهم و کودن بی دانش و شعوریم
آنجا که زن اسیر است آزادگی محال است
پیشرفت کجا تمدن افسانه و خیال است
برخورد غربی حتی با زن ز روی قانون
می پرسدت از اول کُس بهترست و یا کون؟
گلخنده ای و شرمی هر چند خرد و ناچیز
رنگی به چهره دیگر خیره به گوشه ی میز
اما امان از آن دم کور را دهی اجازه
هر لحظه گایدت صبح از تو به جا جنازه
با فن و طبق اسلوب از تن در آورد رخت
با بوسه ها و لبخند می آورد لب تخت

با خواهش و تمنا خواهد کنی لباسش
بوسی لبش و اندام یک بوسه بر اثاثش
آنکه شود مهیج همخوابی شبانه
بگشوده از بهشت در چون قصه و فسانه
کار آزموده استاد کُس می کند و کون را
کیرش دهد بلیسی اطراف کُس زبون را
کون مالدی و پستان با کیر پر حرارت
با قاعده کند کُس پر هیجان و راحت
در انتها بشوید تن با منی و لب را
آتش فرو نشانند با فن علاج تب را
اصلا شباهتی نیست با آنچه ما بدیدیم
یا از کسان دیگر مرد یا زنی شنیدیم
مردان ما چو حیوان کُس را کنند لگد مال
پندارشان محلیست تا کیر خود کنند چال
همچون خران وحشی گل را کنند مجاله
چون فعله ای که با پا گل را لگد به چاله
غربی چو گل کشد بو کُس را و می نوازد
هنگامه ای و شوری با کیر و کُس بسازد
چو چوله را چو یاقوت ببند و زنده لعلی
با شور و عشق زند لیس در کار وی نه جعلی
پیچد صدای ناله آهنگ دل نوازی
غرق عرق بدن ها بی گفتگو و رازی
گویی دو پهلو اند در گیر و دار پیکار
گه زیر و گه به بالا هر دو گزیده سردار
نی مرد کند تفاخر نی در مقام ضعف زن
کُس صخره ایست و کیرست اندر مقام کوه کن
فرهاد را ببینی در لای پای شیرین
شیرین به دوش فرهاد مبهوت مانده پروین
ماه و ستاره شاهد لب می گزند و انگشت
بهرام به سوی زهره خیره به سر زند مشت
از عرش خدا به حسرت کز چه برانده از خویش
زن را و سوی مردش، بی عقل و دانشی کیش

چون می شدی کز آغاز مرد را نیافریدی
یا بعد از آن بگورش نسپرده و رهیدی
بخشیده اش زن و کس عشقی مدام و جاوید
این بی پدر چه داند بر گل نیایدی رید
گل را سزد نیایش برتر ز کس گلی کو
چون زن فرشته خوبی در جمع و محفلی کو
القصه مرد شرقی حیوان بینظیر یست
خود را خدا شمارد چون لای پاش کبر یست
بحث ظاهرا تمام و از سینه غیر آهی
ما را نخاست و دل را کمتر نشد سیاهی
**

آهم به خط پایان ننهاده پا نگارم
دنبال بحث شیرین تا بیش از این فگارم
گفتا که مرد شرقی آدم نبوده و نیست
با زن همیشه دشمن بی آنکه داندش کیست
قانون زن ستیزی خیزد ز خوی مردان
زن چون کنیز و دائم در بند مرد و زندان
مهریه چیست و صیغه اصلا چرا تعهد
هر کس چرا نباشد آزاد و بنده ی خود
این حس مالکیت مفهوم و معنیست چیست
کی برترست و پست تر داور درین میان کیست
مرد گیردی چهار زن با صیغه های بسیار
زن را گنه چه باشد در چنگ مرد گرفتار
قانع به مردی تنها اندر حصار خانه
پوسد و آرزوها خشک نا زده جوانه
هر روز برون خانه مردست و جنده بازی
با هر کسی و هر جا چون افتدش نیازی
کون می کند و حالی با کودکان مردم
شب در درون خانه زن را زند چو کژدم
زن نیز مثل مردست اندر مقام شهوت
مشتاق که عشق و حالی هر روز کند به خلوت
دوستدار آنکه هر روز گیرد ببر جوانی

مرد یا زنی که خواهد با عشق آنچنانی
عیش کجاست اگر زن با یک زنی بخوابد
پستان وی نوازد کُس بر کُشش بمالد
یا فی المثل زمانی در جلد مرد در آید
با کیری از پلاستیک همجنس خود بگاید
یا انتخاب کیری در خور و رخصت آن زن
گاید ورا چو مردان در خلوتش نه برزن
سرمست شود ز بوی زیر بغل و پستان
دستی کشد به رانش پستان وی به دستان
چو چوله اش نوازش با نرمی زبانش
گیرد چو جان در آغوش کُس مالدی به رانش
لب گردی و شهدی از گوشه ی لب او
بر سینه گیردش سر چنگی به خرمن مو
یا عشق و حال خود را در دیگری بجوید
بفشاردش به سینه اندام وی ببوید
کیری دگر بخواد جز کیر شوی اکبیر
آزاد و نی بفرمان لذت برد از آن کیر
با شور و شوق و مستی لاپای خود کند باز
چون جان کُشش ببر کیر خود آیدی به پرواز
در هر گلی که بینی حُسنی بود نهفته
صدق می کند همه جا این نقل قول و گفته
مرد بهر خود همه چیز می خواهدی و زن را
محروم دارد عمری می بنددش دهن را
زن نیز چاره ی کار جوید و در نهایت
در پرده می دهد کُس پوید ره خیانت
گیرد ز مرد پر رو بی شبهه انتقامی
لذت برد مضاعف هر گه رسد به کامی
یک سوی کیف خفتن در بازوان دیگر
سوی دگر جوابی بر مردک ستمگر
این بهترین طریقت مرد را ز رو بردن
کُس دادن نهانی دیگر ببر فشردن
بخشش از آنچه مردان املاک خود شمارند

بر آن دو صد نگهبان از پشت و پیش گمارند
 زیباترین صحنه آن لحظه ایست که مردی
 آگه شود و گرید با خشم و رنگ زردی
 در این محیط آزاد مردان فتند به زاری
 هر دم و هر دقیقه تن می دهند به خواری
 بینند که زن دگر نیست آن برده ی قدیمی
 خود می کند گزینش هم صحبتی ندیمی
 هر شب درون دیسکو یا بار و رستورانی
 مشغول عیش و نوشست سرگرم سور چرانی
 پایان شب به خانه با خود برد یکی را
 ترک و عرب سیاهی لاغر و خرسی را
 با عشق و با علاقه نی زور و ترس و تحمیل
 خواهد ز هر جوانی تا باغچه اش زند بیل
 بی دغدغه و راحت لنگش ز هم گشاید
 رخصت که تا سحرگاه بی وقفه اش بگاید
 کس را کند و کونش بفشاردش چو لیمو
 بی ذره ای بهانه مو دار یا که بی مو
 او را دو در نماید بی عذر و بی بهانه
 بی ادعای آنکه مردست خدای خانه
 او برده است و طاعت باید برد ز مولا
 نی مرد زن ستیزی بی شبهه چون هیولا
 لیسد کس و دو صد بوس بر کون زن که او را
 داده به خانه اش راه سکس و تن نکو را
 پس بایدش اطاعت چون برده ای نگون بخت
 گه بر زمین بخسبد گه بر تشک و بر تخت
 بر چهره اش بمالد پشم کس زنان را
 گر امر کرد به کونش بی گفتگو زبان را
 آزادگی همینست اینست جهان آزاد
 ای ننگ بر تعصب مرگ بر ستم و بیداد
 گفت آن پری و بنده سر تا به پا بدم گوش
 تنها یکی دو باری جامی گرفتم و نوش
 بر خود فشار که نارم یک کلمه بر زبانه

لبخند ز نم و محکم در دست خود عنانم

**

پاسی گذشته از شب کرد آن نگار بهانه

سردی کافه و گفت: بهتر رویم به خانه

خواهش نمود تمنا تا مهرهی نمایم

از پله ها به بالا وز خانه در گشایم

من دیو رانده مطرود در خدمت فرشته

گم کرده هر کلافی هر پنبه ای و رشته

رفتیم لنگ لنگان سرمست و شاد و شنگول

آن یار گه به گردن آویخته بود و گه کول

گاهی تلوتلو خورد دست حلقه گردنم را

بوسی و عذر تقصیر چسبیده دامنم را

من منزجر از این وضع از قصه های ایشان

ویشان بُدند سرخوش بی خاطری پریشان

بر آسمان نگاهی گه گاه و مه نشانم

روئای شب تذکر گرمای جسم و جانم

پر شعله و شراره گویی بُدم سراپا

وان یار غرق لذت از گرمی تن ما

تب داشتیم؟ نگاهی بوسی و با دو صد ناز

تشبیه تنم به کوره داغی خاک اهواز

گوشزد که در چنین حال می چسبیدی به باغی

عریان و زیر مهتاب بی شمع و بی چراغی

بی ترس و بی مهابا زین سردی شبانه

غلطی به روی شبنم با عزم عاشقانه

چون پیچکی به پیچی چون جان درون آغوش

گیری خدای خود را کو داری ترا گوش

با عطر او شوی مست فارغ ز جمله هستی

در چشمه ی وجودش پاکیزه دل ز پستی

بگذشته را ز خاطر خود از بلا رهانی

اندیشه ات فقط او جان در رهش فشانی

دوری ز مردم بد عفریته های رهن

دیو و ددان بد خو کو خفته اند به برزن

از عشق روزنی باز تا چشمه ی محبت
بستن دریچه ها را بر روی درد و محنت
خوانی به زیر گوشش بس قصه و فسانه
کامی به نحو دلخواه حل در وی و یگانه
در پای او بسوزی در پیش او بمیری
در باغ چون گیاهی رویی و پا بگیری
لعنت به سرنوشتی کو را چنین نوشتند
نفرین بر آن گلیمی کز بود غم برشتند
آخر چه زندگانیت کز بهر ما رقم خورد
آخر چه سرنوشتیست کاین گونه مُهر غم خورد
مکتی و چند قدم پیش دوسه قدم عقبگرد
شهر خلوت و خیابان خالی ز مست و شبگرد
بغضی و قطره ای اشک بر گونه های سردش
من را گمان که افتاد یکباره یاد مردش
آن قطره اشک زدودوم از گونه با سرانگشت
دستان سرد او را بفشردمی و در مشت
گفتم به لحنی آرام با طنز زیرکانه
آزادیت و آزاد کم نالد از زمانه
بگذار تا بنالند آنان که بهر نانی
تن می دهند چو کالا از فرط ناتوانی
از گزمه اند هراسان وحشت ز سنگساران
می پژمرند و میرند نادیده خود بهاران
از هر طرف اسیرند در بند غم گرفتار
بی نان شب و دارو با جسم و روح بیمار
بر پایشان دو زنجیر با هم گره بخورده
نشکفته غنچه ها را تا پای جان فشرده
مذهب و دین ز سوئی قانون زن ستیزی
مردان بی حمیت نی باوری به چیزی
هر روز در عذابند درد و فشار دوزخ
نی طالب بهشتند راضی همه به برزخ
خواهان مرگ و مرگ را نی رغبتی به آنان
چون مُرده اند و یک تن در بینشان نه خندان

از مرگ رستگانی در یک محیط آزاد
نقصان نباشد و کسر غمگین چرا و ناشاد
پایان آنچه امشب کردید خود حکایت
جز این نباشد از آن بر گو چرا شکایت
سرمایه را بهشتیست زن چون فرشته در آن
کالای پر ز ارزش با اصل و ریشه و بُن
مردان ما چو دیوند اینان فرشته گانند
در غرب زنان چه خواهند دنبال چی دوانند
شاید زنان غربی دیوانه اند و مجنون
کاندر بهشت موعود مویند و می خورند خون
بر پای کنفرانس ها با این زنان بگوئید
از این بهشت موعود از همه چو من چه جوئید
در اختیار آنان هر تجربه که دارید
با میل و رغبت و عشق بی گفتگو گذارید
حیف است زنان غربی در جهل خود بمیرند
وز باغ علم ماها بهر و ثمر نگیرند
با این زنان بگوئید از سکس و کیر غربی
نی با منی که هستم کافر ز نوع حربی
حیوان و دیو و پستم مرگ را بوم سزاوار
چون کس نمی شناسم نازم به کیر به شلوار
گوئید زنان غربی غافل ز مرد خویشند
همتای مرد شرقی فارغ ز دین و کیشند
گوئید که مرد غربی دنبال کس و کون نیست
تشنه است تشنه ی علم پیش شما زبون نیست
گوئید زنان غربی گاوند خرنده نه انسان
بهتر شما شناسید این جامعه نه اینان
خیره نگاه به چشمم در پی سرش به سینه
بنهاد و دست بگردن خالی ز خشم و کینه
یکبارگی دو دستش از گردنم رها شد
بگرفت مرا به آغوش هنگامه ای بپا شد
حق حق کنان بنالید بخشا به من گناهم
همچون پرنده ای خرد سرگشته بی پناهم

عشرت کجا و راحت آزادگی کدامست
کی داندی که روزم چون شام غم سیاه است
چون کرم توی مُرداب هر روزه دست و پای
نی روزنی گشوده هر سو فقط سیاهی
گمره شدم و بی پا از غفلت و ندانی
خود کرده را چه تدبیر کو دست آسمانی
خوردم فریب و گشتم اغفال جنده ای چند
عفریته های زشتی شهوت پرست و بی بند
کردند جدا ز شویم تا خود برند سودی
با نکبت من خر از خود نشان وجودی
آن یک بُدی محقق در علم کُس شناسی
وان دیگری مبارز در عرصه ی سیاسی
همجنس باز زشتی سر تا به پا حقارت
در ذلت منش بود درمان درد و عادت
انجام من چنین شد زار و حزین و رسوا
انگشت نما و خوردم یک باره مهر فحشاء
هر روزه عشق تازه بیهوده ای طلبکار
خود خواه یاره گویی انگل چو کرم و سربار
باید پزم بشویم پر گه خشتکی چند
شب در بغل بگیرم هر لاشه ی پر از گند
پفیوز و بی نزاکت دور از شعور و فرهنگ
یک مشت لالابالی سر تا به پا همه ننگ
نی دانش و سوادِ نی حرف و نی کتابی
بیگانه اند ز اخلاق نی از کسی حسابی
نز دست شیخ که از فقر بگریخته اند ز کشور
دنبال پول و پولست ایمانشان و داور
پایش فتد کشندی انسان بی گناه را
اموال ها بدزدند افراد بی پناه را
گر شیخشان ببازی گیرد ترور نمایند
بر هر کسی به هر جا رگبار تیر کشایند
اندیشه شان که هستم یک فاحشه نه بیشتر
هر دم به قلب ریشم خنجر زنند و نیشتر

آیند گام اول با واژه های شیرین
 عاشق ترین مردم درویش بی تبر زین
 خواهان زندگانی آزاده و دمکرات
 بی اعتناء به آنچه گویند خلق بکرات
 هر شب غذای تازه هر روز نهار و ناشتا
 هر دم هوس کنند کُس با ایده های بی‌تا
 با هر روش که دیدند از فیلم های پرنو
 از باغ وحش گرفته تا هر سگی به دهنو
 چند روز بعد روانند دنبال یار دیگر
 در شأن شان نباشد با همچو من برابر
 زن را نجابتست شرط پا بندیش به اخلاق
 نی چون منی که لنگم از بهر هر که چارتاق
 گر زن بُدم و آدم شویی بُدم و یاری
 یا بعد شوی بودم یاری و غمگساری
 بی بند و بار و پر رو یک فاحشه دگر هیچ
 ریده به هر چه فرهنگ کودن و تا ابد گیج
 گویند با تمسخر ز نبارگان پر رو
 بی ذره ای خجالت نی پشت سر که در رو
 گر جنده بودن تو باشد نشان فرهنگ
 ما منزجر از آنیم با آن مان سر جنگ
 **

صحبت کنان رساندم او را درون خانه
 قصدم که راه خود را گیرم شوم روانه
 حل گشته بود مسائل هر معضلی گشوده
 چه مشکلی از آغاز گویی که خود نبوده
 آویخت دامنم را هق هق کنان به زاری
 راضی مشو که تنهام با حال خود گذاری
 سوگند به آنچه باور داری و می پرستی
 حالم خوشست و نیستم دیگر به حال مستی
 من عاشقم و مجنون تا پای جان ستاده
 با تو نیّم برابر در پای تو فتاده
 منفورم از دو رویی هر ادعا و لافی

بی درک و دانش هرگز مشنوز من گزافی
این خسته را رهان تو از رنج و شور بختی
راضی مشو بمیرم با زجر و درد و سختی
قول شرف که ماتم تا روز مرگ وفا دار
چون خانگی کنیزی تو میر و خانه سردار
از تو کنم اطاعت در بین جمع و خلوت
لیبک گویمت من در هر زمینه دعوت
گه خوردم آنچه گفتم سر تا به دروغست
رحمی که زندگانیم سردست و بی فروغست
پس از جدایی از شوی تنها یکی دو روزی
با دیگری ببودم آغاز تیره روزی
دیدم که شوی بدبخت بودی بشر و انسان
همره نبودمش من دادم ز دستش آسان
بی پا شدم و گمره با فکر جنده ای چند
کز جهلشان گرفته سرتاسر جهان گند
توجیه گند خود را بنموده با بهانه
نز علمشان خیر بودنی از هنر نشانه
غافل که این محیط را علمست و دانش فن
راه بسته نیست ترقی در انتظار هر زن
پیشرفت ها ندیدند فرهنگ و رسم و آداب
خود خواب و سعی و کوشش تا دیگران کنند خواب
دیدند فقط در اینجا روسپیگری و فحشاء
چسبیده و به گردش بر پا نموده غوغا
استاد پیش از آنکه دانند زبان مردم
عالم به دانش دهر خود کرده در هوس گم
بس قصه ی دروغین حتی ز توی ایران
کانجا زنان گزیدند این شیوه را از اینان
تنها ره رهایی از بهر زن همینست
مرد را رها و منکوب چون رزم آخرینست
باید که ضد مرد بود بر ضد زن ستیزی
تمکین نکردن از مرد از طاعتش گریزی
بایست به گه کشیدن او را به غرب آزاد

سرپیچی و تمرد با هر بهانه بر باد
این شیوه ایست که هر جا کار آمدست و پیروز
راهیست نوین و ویژه بهر نبرد امروز
البته عده ای را برنامه ای دگر بود
در این میان نیازی مبرم به مشتی خر بود
مثلا یکی نظر داشت هر روز دختری را
اغفال نموده در خود احساس برتری را
زین روی دشمنی داشت با مرد چون رقیبی
اندیشه اش مبادا مردی برد نصیبی
بس خانه ها بپاشید در نقش مرد هویدا
تقلید جاهلان است در ریخت و گفته پیدا
در کیفش از پلاستیک سفت و زمخت گیری
با هر زنی کند حال چون فاتح کبیری
اما همینکه مردی پیدا نمود به خلوت
بند کمر گشاده کس را نشان و دعوت
با که توان ز ظلمی کز زن رسیده زن را
گفتن بدون وحشت یا در کجا سخن را
**

می گفت و تند و تند تن لخت می نمود و عریان
من هاج و واج و مبهوت خیره بدو و حیران
کو را هدف چه باشد با این همه فسانه
برنامه اش چه باشد وین کار کودکانه
**

فریادی از ته دل باران ز دیده بارید
عریان نشست به میلی چون شوی مرده نالید
خوب هیکلم نگاه کن گفت با صدای لرزان
اشکش به گونه جاری از دیدگان گریان
فینی نمود و دستی بر موی و سر کشیده
سر را تکان و معصوم بر من بدوخت دیده
پستان و سینه ام بین اندام سر به عالم
این تن لگد نخورده همچون هلوی کالم
بی ذره ای ترحم برگو بکن قضاوت

بر من نبخش و رگ گو بی کینه با عدالت
من جنده ام تن من اندام هرزه گانست
آخر کجاست عدالت؟ حق از چه ناتوانست؟
بیخود سر زبان ها افتاده ام ز خامی
چند سال می شود گس از من ندیده کامی
تو نیز گر نبخشی نفرین کنم جهان را
بی آبرو و منفور دادار کهکشانش را

**

سرزیر گفتمش بین من شرفیم و مردک
بی آبرو و حیزم بهر از شرافت اندک
اینست آنچه گفتید در باره ام به بهتان
تحقیرها و توهین در جمع و پیش پستان
جرم اینکه گفته ام من زن باشدی فرشته
آنکه که باشد آگه با دانشی سرشته
دنیای خود شناسد آگه ز ارزش خویش
از دانشش بگوید نی سکس آورد پیش
آلت و سکس زن نیست سرمایه ی مباحات
فخر کی توان به آلت؟ در هیچ کجای هیهات

**

گفتم هدف که در غرب کالا کنند زنان را
سرمایه را نوازند اشباح ز سکس جهان را
بنیان خانواده پاشند و سکس ارزان
بی ارج و منزلت زن یاور زنان نادان

**

گفتم که مدعیان مزدور و جیره خوارند
دشمن زنان و فرهنگ تاریخ این دیارند
می پرورند فروشنند سکس در درون بازار
اندیشه شان تباهیست چون زاهدان گنهکار
اینان و شیخ مزدور کرباس را ته و سر
هر یک به نوعی تیشه بر این درخت و بر بر

**

گفتم که گام اول در کشوری چو ایران

باید ز دین رهایی بی پای ای شریران
مرد و زنند در بند با حکم شرع و قانون
دشمن ز هر دو ریزد یکسان و بیصدا خون
دارد درون آیین صد ریشه زن ستیزی
مزدورها بخوابند یا خود زنند به حیزی
از چه نشانه ای نیست در گفته و نوشتار
زین جاکشان که شیخ را گه می کنند نشخوار
اصلا چرا نگویند در غرب زن اسپرست
بر دست و پاش زنجیر حقش بکام شیرست
رزمند چرا اگر که بر حق خود رسیده
در این نبرد و پیکار ره را چسان گزیده
بر ضد مرد باشد یا خود نظام موجود؟
دارد شناخت یا نه؟ هر چیز و هر چه نابود؟
چون فاحشه فروشد تن تا رسد به مقصود
در باتلاق چو کرمی از بهر هر گیاه کود؟
نابود اساس فامیل بر باد خانواده
شمشیر به دست مقابل با مرد خود ستاده؟
این اجتماع که گویا بهر شما بهشتست
بهر زنان غربی گوئید چرا که زشتست؟
بینید شما و او را چشمان بخردست کور؟
دشمن نمی شناسد بر بسته دیده بر نور؟
**

در غرب نیز زنان را با مشیت می زند شوی
با چوب و سنگ به فرقتش یا با لگد چنان گوی
زن می گُشد و بچه بیرحم مرد غربی
با تیغ و با گلوله چون کافران حربی
زن را حقوق و حق نیست در هیچ کجا برابر
اینست نظام سلطه تا کی بیبایدی خر
بیشتر اگر زنانند در کارها و تولید
فاکتور و یا سند نیست کز زن کنند تمجید
نرخ و بهای کمتر بنموده زن گرامی
ورنه زنان همانند بی حق و یار و حامی

گویی نه! پرسشی کن یا زحمتی و خواندن
تا کی به حرف هر خر بیهوده عمر سپردن
**

گفتم که آلت زن نی دانش است نه فرهنگ
با این سلاح نه بتوان با فقر و با ستم جنگ
سرمابه ای چینی سگ دارد و خران نیز
با عالمی تفاوت بنهفته نکته ای نیز
هست قابل تقدس آلات هر سگ و خر
برتر ز کعبه ی تو بتخانه ها ی کافر
زیرا که حرمتش را دارند و هیچ فخری
با آن نمی فروشند هم نوع را به عصری
خواهان احترامی نیستند ز حد خود بیش
مادینه اند و ماده چون دیگران به هر کیش
تا چه رسد که دکان در سایه اش گشایند
بنیان زندگی را بر پایه اش بسازند
من برترم که دارم مادینگی کیل پهن
محتاج سکس و نازم نی عاقلان که هر آن
افکارتان پلیدست نی در مقام انسان
کردارتان چه زشتست نازلترید ز حیوان
دانش بیاورید پیش فکر و هنر و دانش
پا بر فلک گذارید چون تاج آفرینش
یک جنده باز گفته است در سکس بی رقیبم
وان الکی به تمجید من مرده را طیبیم
تعریف ها نموده چاقو کشی که زن ها
کرده به هر ممالک دوشیزه و کهن ها
در آشپزی و درسکس حتی یک آفریده
همچون من هنرمند در بینشان ندیده
یک هفته بود مشغول هر روز هم جوانتر
با گریه رفت ز پیشم از اشک گونه اش تر
**

با این همه که گفتم ما را به زن نیازی
هرگز نبوده و نیست نی حرصی و نه آزی

ما را هدایت عقل باشد نه شهوت و باد
مادینه ای نخواهیم از وی نمی کنیم یاد
زن گر طلب نمائیم خواهیم رفیق راهی
غمخواره ای که تشخیص نیکویی و سیاهی
بی بند و باری غرب بشناسدی و فرهنگ
پرهیز ز جهل و هر روز بر پا نسازدی جنگ
اخلاق را لجن مال ننمایدی به خیره
رخصت نه تا تباهی غالب شود و چیره
آزادگی نخواند روسپیگری و فحشاء
بپذیردی حقیقت پرهیز ز رنگ و حاشا
هر نوع نصیحتی را بر چسب زن ستیزی
اندرز و پند و پاکی پاسخ نه مارک حیزی
دانش پژوه و خلاق چیزی برای گفتن
همدم و نکته سنجی هر لحظه در شکفتن
اینگونه زن گرامیست برتر ز ذات یزدان
فرهیخته مردمان را نام آوران سخن دان
در پای این زنان ما سر می نهیم ستایش
برگاهشان نشانیم در پیششان نیایش
چون پاسدار فرهنگ باشند و نام انسان
با این زنان ببینی زیبایی درخشان

تو همچون قحبه گانی قحبه را چون
کند بیداد و ظلم قحبه دل خون
ز چون تو کاخ بیدادست بر پا
ستم از تو رسد نر چرخ گردون
به تاریخ از تو بی وجدان نشان هاست
مفاسد را تویی مرکز و کانون
ستمگر پروری جلاد و رهن
حقیقت از تو خوار حق جمله و ارون
توان و قدرت سرمایه از نُسْت
سپاه زحمتند در بند و محزون
تو رسوایان نشانی بر سر تخت
زمام ملک و ملت دست مجنون
ز خلق مستثمران هستی ربایند
تویی با لقمه ای شاکر و ممنون
خرندت رهنان ارزان و ناچیز
نمایندت دو در هم کُس و هم کون
خدایان خلق نمایی دین فروشان
کنی شایع هزاران سحر و افسون
چنان چون سگ بجنبانی سر و دم
بمالی پوزه بر پاهای هر دون
توان با دشمن مردم در آویخت
ولیکن چاره ی چون تو توان چون

بس جاکشید و دیوٲ از ننگ نمی هراس اید
از این جهان طلبکار نا شکر و در سپاس اید
چون زالوان انگل، هم نوع را خورید خون
کمتر ز کرم خاکی، ناچیزتر ز ساس اید
اخلاق و رسم و فرهنگ در زیر پا نهاده
آنجا که بوی پولست همچون سگان پلاس اید
حس چون شمیم زر را کردید پیش هر کس
موس موس و لیس به کونش با کیر او به لاس اید
خونخواره اید و بدتر از هر فقیه و زاهد
چون قحبه گان به هر جا تسلیم هر قیاس اید
وقت نیاز ارزان جسم و روان فروشید
هنگام جاه و قدرت صد ره بتر ز داس اید
پرونده و ساز و پر رو غارتگرید و دزدید
مظلوم و تو سری خور گاه فریب ناس اید
سودای رهبریتان نیست غیر غارتیدن
از سید علی^۱ نه برتر شاگرد یک کلاس اید
محمود^۲ بچه پررو دارد شرف و غیرت
بس جنده اید و آشغال در پیش او چو آس اید
با هیچ اصول و منطق همخوان نه اید و همراه
فرصت طلب ریا کار شیخی ز نوع خاص اید
در جهل مانده خلق را خواهید بهر طاعت
در خواب ماندگان به ز آنان نمی هراس اید

^۱ - سید علی حسینی خامنه، رهبر.

^۲ - محمود احمدی نژاد، رییس جمهور.

بزن جلقی به دور از ناسپاسی
به پر هیز از زن در غرب سیاسی
چو اینان را سیاست هست وسیله
که در دام آورندی آس و پاسی
غریبی بیکیسی آواره در غرب
نه بگرفته اقامت نی که پاسی
تمام هم و غم و فکرشان سکس
ندارند غیر از این افکار خاصی
عقیده بهرشان دستمال حیضست
برای صید کپر لغزنده تاسی
فراز سر گرفته شورت و کرست
کنند کنکاش و جویند جا لباسی
به زیر بیرق سرخ اند مارکسیست
وفاداران به قانون اساسی
دمکراتند و سوسیالیست و لائیک
هواداران جنگ و دیپلماسی
ز آداب و رسوم فرهنگ گریزان
ز آزادی و سکس تفسیر خاصی
نثار مردها دشنام و تهمت
همه دلخون ز جنس مرد و عاصی
ولیک در عمل خوار و ذلیلند
بخوابند با هر آن خلقی و ناسی
کنار سفره ی نذر ابوالفضل
نشینند تا ز نندی خشکه لاسی
کنند گسترده خوان بهر رقیه
که اندازند به تور راننده تاکسی
به دیسکو تا به صبح رقصند و مانند
کُس و کون با شعف بر کپیر واکسی

زنند لهله پی همخوابه و کیر
دم صبح تا ز شب بگذشته پاسی
اروپایی اگر همخوابه شان شد
بسازند قصه ای از آن حماسی
کنند تشویق هموعان و گویند
که غربی کس حقا اساسی
ز پیش و پشت کند بر سینه مالد
به لیساند بلیسد دیگ ماسی
خلاصه محشری بنموده بر پا
همه محتاج کیر با ناسپاسی

چقدر ناز کردی و منت کشیدند، ترا شهزاده ای مد نظر بود
بدون درکی از عشق و دلت را، ز درد و سوز عاشق کی خبر بود
بُدی در انتظار شهزاده آید، ز راهی دور و رویایی مکانی
ترا بر پشت ترک خود نشانند، برد آنجا که غم را نی گذر بود
ندیمه باشدت خدمتگزاران، بشویندت به شهد و شیر هر روز
لباسی از حریر بر تن و تاجی، که تزیینش ز گوهر خود ز زر بود
به روی تختی و بستر ز دیبا، گشایی کمرست و از پا کنی شورت
دهی شهزاده را با ناز و عشوه، کُسی کز مردم عامش حذر بود
بیوسد دم به دم چو چوله ات را، نوازش ها نماید با زبانش
کُست را سجده بنماید و کون، به دستی ناز و دستی در کمر بود
کنون اینجا رسیدی دست گردون، بداده بازیت با صد کرشمه
گشایی لنگ خود از بهر هر کس، که کیری دارد و پولش به بر بود
کنی خدمتگزاری شورت پُر گه، بشویی و زنی بر کیرها لیس
کُس و کون را دهی یک چا و دلخوش، که گه باید به پشت گاهی دمر بود
بداده ارزش انسانی از دست، به بازاری دوان سرمایه ات کُس
ز آزادی زنی دم با وقاحت، ز فرهنگ کز تو بر عمرش شرر بود
چه داری گله ها از شیخ و صیغه، چرا ناراضی از کیشی و مذهب
فساد را شیخ و دین معدن و کاندند، همانی کو ترا مد نظر بود

اگر کس دادن آزادیست ماها، از آن بیگانه ایم گنجیم کجائست
بود ذیروح و یا بایر زمینی، جمادست، مایع است، یا خود گیاهیست
نهی بی بند و باری نام فرهنگ، رذالت های خود آزادی نام؟
چو حیوان زندگی با هر که بودن، نشان جهل و غرق اندر تباهیست
به تاریخ بشر بر روسپیان نام، نهادند گونه گون مردان نامی
ولی کس را نه بشنیدم که گوید، هدف از جنده گی آزاده خواهیست
اگر آزادی اینست بر آن ملک، که تو آزاده اش هستی و ناجی
سزد تا جاودان ریدن سراپا، چرا ناله ز شیخ او را گناهیست؟
چه در این رابطه بنموده غوغا، تمام مملکت را جنده خانه
به هر جای جهان صادر کند کس، بهشتی دارد و او را صفائیست
تو و شیخ را بود اندیشه یکسان، تعارف تا کی و تا چند تظاهر
متاع هر دو تان غیر کس نیست، تضاد اندر کجاست از چه جدائیست؟
تو آزادی درین بینی که کس را، نمایی عرضه و جز این نه فکری
خدا نیز وعده هایش غیر کس نیست، کس از روز ازل جنسی خدائیست
بر او امروزه نامست صنعت سکس، نمایند ثروت و دینش حمایت
تو نیز بازیچه ای در دست اینان، فقیه و زاهد و شیخت فدائیست
بهشت و جنت دادار عالم، تمام رونقش از حوریانست
اساس قدرتش بر کس بنا شد، ز اعجاز کس او را پادشاهیست
بغیر از وعده ی کس، خالق دهر، چه دارد تا فریب زاهدان را
تمام دین فروشان جاکشانند، کتاب و مکتب و آیین گواهیست
اگر جلاد ریزد خون مردم، چپاولگر رباید نان ز هر خوان
خران بین راضیند بر لطف جبار، چه ارزش پیش کس دنیای فانیست
عجب نیست گر فروشی فخر بر ما، زنی ز آزادی و آزادی دم
خلایق واله اند کس را و در مشت، خدا را یقه ی هر بی پناهیست
ولی آزادی این نیست و آزاد، نباشند مردمی کو زاده در جهل
سزای چون تو و هر کس پرستی، همین شیخ و بسیجی و سپاهیست

تو جاکش تر ز شیخی ای تهی مغز، که هر دم می زنی بر خایه اش لیس
ز پشم خایه ی شیخت سبیل است، ز موی کون او بر سر ترا گیس
کدام زن قحبه ی دیوٹ بشر خواند، تو زالوی کثیف و هرز مرداب
کدام مادر فلانی خواندت آدم، که در زنجیر خلقی را دهی فیس
قرمساقی ترا در خون و ذاتتست، شرافت ذره ای در گوهرت نیست
اگر یک ذره ای غیرت ترا بود، ز ننگ این ددان پیشانیت خیس
تجاوز می کنند بر دخت ایران، به پورش همچنین با رسم تازی
تو می بوسی عبا و تخم و نعلین، از این دیوان پست تخم ابلیس
سیاست می شناسی کیش و فرهنگ، شناسی میهن و مادر و ناموس؟
چرا پس می زنی چون ماده سگ دو، که یک لقمه دهد شیخت به تللیس
چرا؟ چون می کنی زینان حمایت، ترا با دشمن مردم چه پیوند؟
زنا زاده چرا باید ستایش؟ تحمل تا به کی دزد نوامیس؟
بهشتت آرزوست همخوابی حور، برو فکری بکن خربوزه آبست
کند چوبی چنان شیخت به ماتحت، که با هر لفظ حور نجوا کنی هیس!
اگر دیوٹ نیستی بی شرافت، قرمساقی ترا در رگ و خون نیست
علاج کون خود کن بهر درمان، بزنی بر کیر خر تا روز حشر لیس

چو خواهی زیستن دور از فتن ها
به تنهایی بساز پرهیز ز تن ها
گریز از ماده گانی پر افاده
که دارند نام زن بی درک زن ها
دراز گوشان بی عقلی که در غرب
به پا با نام آزادی فتن ها
چو کالا عرضه می دارند تن خویش
که گویا کنده اند از پا رسن ها
بگیرند دوست پسر از ترک و تاجیک
ز افریک و عرب یا از ختن ها
بهانه اینکه در ایران چرا زن
بگیرند چار و سه مَشْتی حسن ها
چرا ملای ده حاجی بازار
کنندی صیغه ها بی سؤظن ها
چرا زن را حقیر دارند و مجبور
که عمری سر کند با مردی تنها
کنون که هست آزادی بیابست
گرفتن انتقام، کوتاه سخن های
بباید سوختن مرد با خیانت
به هر روز با یکی بر بست دهن ها
بدادن بچه ها را زن و شوهر
نمودن امتحان آغوش زن ها
زدن لیس بر کُس و کیر از پلاستیک
فراگیری ز هر فیلم فوت و فن ها
دفاع از حق زن باشد وظیفه

همه مردان گهند گه در لگن ها
ز استقلال خود باید دفاع کرد
مهیا بهر آشغالان کفن ها
خصوصا مرد ایرانی که مالک
شمارد خویشتن مولای زن ها
تو گویی در اروپا عرضه هر زن
نماید جسم خود بر انجمن ها
سقوط اخلاق کرده مرده ارزش
پر از سکس جنگلی بستر چمن ها

بکن دست کُس بگیر صابون بمال کیر
بزن جلق، دفع شهوت تا شوی سیر
بترس از ایدز و از سفلیس و سوزاک
نکن هر آفتی بر جان خود چیر
چرا باید کُشی منت ز هر کُس
که همچون آتش نذری خورده کفگیر
ز هر قوم و ز هر مذهب نیازش
نموده زور چپان در روز و شبگیر
نمانده چارچوبی مُرده اخلاق
فراموش گشته فرهنگ بی اثر پیر
نشان پیشرو بودن ترقی
بود کُس دادن و بر دیگران میر
ستمکارند مردان لیک بی مرد
نه بتوان زیستن از کیرشان سیر
به داده آبروی زن به تاراج
شکوه و شوکتش آماج هر تیر
بُوند نادم و غمگین از گذشته
پشیمانند چرا فهمیده اند دیر
بیستان جهان بس گل بروید
گلی هر گز نشد هم پایه با کیر
شده آزادی و آزادگی مَد
درون سنگرش هر کس دهی شیر
بپوشند چهرشان شهوت پرستان
به زیر واژه بگریزند ز تکفیر
فروشند فخر و در این عرصه تازند
که ز اورنگ خدایی مرد کشند زیر
چه ربطی دارد این لفظ مقدس
به هر جایی شدن گشتن پی کیر

گفتا که من ایرانیم، فرهنگ دارم بی بدیل
رفتار و کردارم گواه، از من چه میخواهی دلیل
شاهان و میرانم همه، خونریز و جلادان و دزد
من را یکی خونخواره ایست، رب و خداوند جلیل
بره اگر شاهم شود، گرگش کنم درنده دد
شمشیر و تیغش می دهم، خواهش که زن بر چهره سیل
دم می زنم از عدل و داد، یاران چیاول می کنم
جز خود نیندیشم به کس، یک عالمی خواهم ذلیل
همسنگرم را می دهم، تا زنده بر دارش کنند
گر دست دهد سوزانمش، خاکسترش ریزم به نیل
ناموس مردم را چپو، دم از تعصب با شرف
خر می فروشم جای اسب، زرافه قالب جای فیل
بی بند و بار و فاحشه، خوانم همه خلق جهان
خود دست و پایم گم کنم، با عکسی از زن یا سیل
بر شوی تهمت ها زنم، تا فاسق آرم دل به دست
معشوقه را حمد و ثناء، تا زن نماید قال و قیل
گر خاطرم آزرده شد، از مایکل و یعقوب و ژرژ
سر بشکنم پا و کمر، از گل محمد یا خلیل
فرمان دهندم گر بگیر، از سر کلاه بیچاره را
سر می برم کاشانه اش، ویرانه با چنگال و بیل
بر ضد لر ترک و بلوچ، گویم سخن با گیلکان
بر ضد گیلک خلق کُرد، بس قصه ها در اردبیل
استاد هر فنم به دهر، فرقی ندارد گرگ و میش
با هر دوشان دشمن و دوست، ایرانیم من بی بدیل

سی سالِ فزون زاهد بنموده تبهکاری
گاییده هر آن مؤمن مفت خواره و بازاری
نی تر که نموده خشک در مقعد جاهل کیر
بدریده و صد پاره بیرحم چو گفتاری
بنموده به پا سیلاب از خون و بچاپیده
ویرانه همه کشور با ظلم و سیه کاری
هر روز یکی وعده اما نه به کیر خود
بر کون لُق قومی کافتاده به گمراهی
سودای کُس حوران بر بوده ز امت عقل
شب تا به سحر گشنه پیچد به خود از خواری
نی میوه خورد نی نان فردوس برین خواهد
غلمان طلبد با کون کونی که ز پشم عاری
نگشوده و بس تنگست با کیر کند پیکار
بنموده خدا چربش با دقت و غمخواری
آرد به نظر کُس کو چون پرده درّد الله
بر دوزد و آماده چون روز نخست باری
نی موی در اطرافش نی تنگ و گشاد قالب
بنموده خدا تنظیم با حکمت جباری
در دوزخ او کیرست با چوب و فلز در کون
یا آنکه منی داغ در حلق و گلو جاری
در کون گنه کاران ریزند منی با قیف
یا کون ورا مملو از عقرب و هر ماری
با این همه تو بنشین بر کیر فقیه راحت
جنیش ز چه رو خود را بیهوده چه آزاری
هست عاقبت کارت با کیر و کُس و با کون
پاکیزه اگر میری یا غرق گنه کاری

ترا ضعف و فتورست بر مشامت، چو برساند نسیم پیغامی از کُس
همه بدبختیت باشد ز شهوت، به هر کار استاد و حامی از کُس
هر آنکس خواهدت بی پا نماید، ز تو بستاندی هستی و جان را
به راهت گسترد بی زحمت و رنج، به امید شکارت دامی از کُس
بسوزی این جهان ویرانه گیتی، بریزی بیگنه خون از برادر
فروشی خود همه ایل و تبارت، بگوشت چون رسد الهامی از کُس
کند تحقیر و توهینت خداوند، خلیفه غارت و چور و چپاول
یقین دارند رضا هستی و تسلیم، به هنگامی که آرند نامی از کُس
برندت خانه و ناموس و هستی، کُشند در پیش چشمانت عزیزان
ترا عکس العمل یا جنبشی نیست، مبادا بر نگیری کامی از کُس
ندیده حور و غلمان می زنی جلق، کنی سجاده و تسبیح و خود خیس
به مسجد میروی با این توهم، که محراب سایه ایست رسامی از کُس
بهشت حضرت حق جنده خانه است، دکانی مملو از کُس کون بی مو
شراب زنجفیل در جوی و باغی، که دارد فرش ها و بامی از کُس
امامانت همه کُس کن و معصوم، رسولت را زنان بی حد و پیمان
تمام وعده هاشان غیر کُس نیست، نکو دانند که تو خود رامی از کُس
اگر شیخت کند سرکوب صد سال، و یا تاراج و غارت تا به محشر
خیالش راحتست که بر نخیزی، مبادا دور شوی یک گامی از کُس
شناسندی ترا بهتر ز هر کس، فقیه و زاهد و رمال و ملا
ازین رویت دهندی گر چه نسبه، نهار و صبح کُس و شب شامی از کُس
اگر از خواب غفلت بر نخیزی، نه برهانی خود از شهوت پرستی
یقین دان نایب بعدی چه آید، برایت داردی پیغامی از کُس
